

که روز دشمن بر تو خنجر
 برهنه سرو پای و دوش
 اگر آگاهی از شاه و ز شریا
 ز کتائب شاه بیدار
 چو خواهر بدست از آزادی
 بدست جنگ آور بگری
 بدیشان چنین گفت کاینکه
 پدر اسکان باد و مادرین
 یکی ز رف در دوازده بود
 پذیر فتم از دادگر کینه می
 بخواننده بخشم که پیش
 چنین ساختم من که همان
 با یوان خرد و همان شود
 در تیره ماه آتش کنم
 بکشند اسبان خدیجه
 همه مادران بر شکت
 ز جانیکه بدشادان باز
 پشتون چنین گفت کزین
 ز سامون براد سویی
 همه در پرت نام اسفندیار
 بطرخان چنین گفت کاینکه
 سرفراز طرخان ساه دور
 بچنگ اندرون گرفتند
 ز زخم سنانهای این
 بیاید سرفراز طرخان
 چنان بر طلب سپه چو
 چنین گفت که مگر پیش
 همان نیزه در چنگ وارد
 همه لشکر اندر میان آورد
 چو مار بکتر شد شب خنجر
 چو مان خورده شد بر کتاف
 زان پس بلان رانده
 سوم بهره را گفت از این
 بدرگاه جاسب آمد
 چو آمد بتنگ از پیش
 باشید تا من بدین روز
 همه بار کاش خنجر کز

همه همسران پیش تو بنده ما
 پدرشادان روز و شب
 بر این بوم تریاک شد
 که چون او بسینا و باج و ک
 پرورشید بر خورشید از او
 که او راهی باز داند
 به بندید هر دو لبان
 شخا نام بران روزگار
 که باز در کان زان
 که گرسن رسم زنده
 گرامی کنم در دور
 وز این خواهش از امش
 و گرمی دهد پاک
 بول مادران می خوش
 کشید بر بام در کسره
 زمستی همه شایخ
 تو گفتی که با ما
 بر روی فرو نیت کرد
 تند از کرد خورشید تابان
 درخت با حنظل آورد
 بر و نیزه با لشکر
 بدین روی در یکی
 بریزان درون بار
 تو گفتی همی بار
 که از تن خنجر
 بندگی می بود
 که ای نامور شاه
 که در کتاف
 خردش هر بر زبان
 پرورشید نو جاسه
 می آورد و کشتند
 بر آنکس که جفت
 نباید که با هم
 زره دار و خوان
 دو پوشیده را
 اگر سردهم که
 بنوادند ان نامور

بایران ز کتائب
 برهنه دوان بر سر
 یکی با یک بر ز
 نبینید کاید
 چنان خسته دل
 سیکروی بکشد
 که اید من از
 پس از کلبه
 ز دریا بر آمد
 یکی بزم سازم
 اکنون شاه مار
 چو از جاسب
 بدو گفت شاه
 بدو گفت از ان
 زانم که بر بار
 شب آمد یکی
 کرفتن اسفندیار
 که چشم بدین
 همه ز بر خنجر
 پرورشید جاسب
 بر نامداران
 همه دید با جوش
 جز اسفندیار
 بچنگ اندر
 چو نوش از او
 بر انسان دو
 از ایران بیاید
 غنیمت دل از
 یکی زنده زایشان
 سر نه صند و
 بکشت کاشب
 یکی بره زایشان
 که بودند با من
 چو با یک خروش
 چنین گفت خوار
 بگفت این وز
 ز بس کشته خسته
 و دریا

چو آنکای است ای کون
 خشک که پوشید
 که لرزان شد
 ز بر خورشید
 سرشک از دو
 پرازدن دل
 بریخ از پی نام
 نیزه یک از جاسب
 که طاح گفت آن
 که باشد بران
 بدین خواهش
 سر مردان
 جماند بر
 کج اندرون
 شند دو دور
 که نقش همی
 همه روز کاران
 همی از جگر
 بالید بر چنگ
 همه زرم جویان
 درفش سپه
 کس او را خراز
 بر آنکس که
 بز دست قیخ
 ز کرد سپه
 به پیش اندرون
 که تو شد
 کسی نام ایران
 یکی تا بران
 اگر نام کیر
 که جویند با
 سر نشان
 دوان پیش
 که اید بر
 بدرگاه
 زمین همی

بدیشان دو دخت
 اگر سیم چنین
 که اسفندیار
 چو او از
 همی روی
 ز کار جهان
 کسی را که
 چنین گفت
 بگشتی همه
 همه شاد
 ز لشکر سرفراز
 بفرمودگان
 را خانه
 بیاید دوان
 همی آورد
 چو از دید
 چو از راه
 بز دانی
 به چون
 بفرمود تا
 که کن
 همه کس بشون
 سپه همینه
 بشد نیزه
 که گاه
 سرفراز
 بیالهی
 بر تکان
 همه لشکر
 کتاب همی
 یکو شنبه
 دویم بهره
 خود و میت
 با خواهر
 بدو چنگ
 بیاید یکی
 چو از جاسب

اسیریم در دست
 تو باشی بر این
 ز آنکس کلیدی
 بدانت واد
 زار جاسب
 درم کشت
 کی آید
 چا خدای
 ز عاقبت
 بر نیت
 نزدیک
 بدین خواهش
 بر این باره
 بر آورد
 کسارنده
 شب آتش
 بگفت آنچه
 بر آمد
 جان نیست
 بر و لشکر
 وزین تا
 پشامش
 چنان شد
 بخواست
 دل کرم
 که بران
 بدین
 زنده کسره
 بگرفت و
 جان جاسب
 پناه از
 ز پیکار
 بشد تیر
 بخون زره
 بسی زرد
 کسی را که
 ز غنفل



بجویشد و برخواست از جا
بدو گفت که مرد از او گمان
بر آویخت از جاسب و
ز پای اندر آمد تن سل هوا
چو بندی دل اندر سرای مستی
بفرمود تا شمع بفرختند
بیامد سوی آخور و شربت
همان خواهر از باستان
ترکان در دره بند بخت
چو انبوه کرده بر در شمشیر
که پیروز شد فرخ انصاریا
بیامد زنده با صد شمشیر
چو باطله بر تخت نشین
که بر کین لقا است با جاسب
دل که ممانده به بان بخت
که باید کشاید به نیکوین
اگر دشمن با بود خانگی
ز بس نعره زهر سوزی چون
دل که ممانده از باستان کشید
بیازی گری ما در پیش
پس اندر همی آمد شمشیر
همه تخیار بر کشید از نیم
چنین تبارد سپیده و

بپوشید قحمان و روی گمان
بیایی کنون تیغ دشمنان
از اندازد که شمشیر گمان
چو در گوش از تن شمشیر
چو دانی که اید زمانی تیغ
بر سوی ایوان ای شمشیر
یکی تیغ بندی که رفته بد
ز ده گاه از جاسب لشکر
کر یار باشد مرانیک بخت
کر زبان و بر کشته از ده گاه
سر شاه ترکان بر بندار
خروشان و جوشان شمشیر
سپاس از شب سر راه
بریده و فرود خستین
روانش از او از آینه
باین شاه چینی شمشیر
بجو بیامی دور شمشیر
بر او از شد گوش کرد شمشیر
به پدید و درش بران شمشیر
که بازی بر آرد و پنهان
زده و بار که زده گاه
بخرم ز ستاد باید بیام
بزدگان چون در سر راه

بچسبند خون خیر اکون
یکی به بر بخت لهرای
پسالی همی تیغ و خیزدند
چو کشته شد جاسب هم
اگر شهر پارت است که بر کشته
بستان او را بخادم سپرد
از ان بازی باستان که
وزیران میان نامور پرورد
هر آنکه که اید گمان تا که من
سر شاه ترکان از ان دیگاه
بناک انگیزد از جاسب را
چو زده سپاه چون سپید
همی باستان بر خرد و بخت
جناک اندر انگیزد شمشیر
چو بشنید با اندر بیان بخت
چو بازی کند باستان که
آواز بگفتن و قال
سه گفت او از باستان بخت
بشکر چنین گفت که گاه
کینسی که داند بجز کرد کار
چو که مبد و زده شمشیر
بمهره چو تاباندا بخت
برفتند که دان بخت

دین پرز او از دل هرگز
نساوده بر او هر گناهی
کسی بر میان گاه بر سر زده
خوشی بر اندر کاخ زده
بمستان نماید جهان تیغ
وز آنجا که روشنی برود
بفرموده بر نهادند زین
بدر ما ز با ساوه آب
رسیدم جان نامور کین
ببخت باید به پیش سپاه
بر او خست او نام کین
بر او هر که دید فرین کین
که گناست شاهست کین
بر او خست گناست کین
که تیره شب او از بخت
بدین نامزدان شود کار
بجویم ترشش کوبال
از اندازد باستان که
دل ما پر از درد شد زین
که فردا چه بازی کند
پس لشکر ایران باید
بران نامزدان شد کار
بران باره نامور شمشیر

بر آویخت با او که انصاریا
چو از استالی شود خرد
بخرم اندر از جاسب که
چنین است کرد که زده
بپردخت از جاسب
در کج ده تیار راه هر کرد
برفتند از انجا صد
چو گفت این بار به تیغ
خویده بان با یازده گاه
وز انجا بفرمود تا باستان
وز انجا دلاور با شمشیر
سپاهش همه اندر بخت
همیشه جوان خود انصاریا
چو ترکان شنیدند شمشیر
چو کوفی که اشب پشاید
بیاید فرستاد با هر گناست
چو ز نیکو از او پر شمشیر
کنون دشمن از غایب کین
کنون بجان با یازده گاه
بزرگان چنین بخت
چنین گفت که کنون از
چو لشکر باستان بر رفتند
بریده هر کرد از جاسب را

به ست اندون خور جاده
بوزیر چاک بخت
بند بر تن هیچ جای
کسی نوشی بی از او گاه
بکیوان در او روز از ایوان
بنا جانان شمشیر کسی
کر زده سوادان روز
خود و نامداران شمشیر
که نو شد سرو باج گناست
بر او زده بالای باره خفا
بگشت از کینان کسی
که مرد جوان این طریقت
ور با او چرخ و بخت
شاهان کبیر با او گوش
بیاید دستمانان
سرانسان بخرم بیست
دل که ممانده از باستان
وز این پس با هر کین
بناغم کز این پس شاید
بش و شمشیر کین
چمانده است که بخت
همه بر سر که که گفتند
جهاندار خور ز لهرای

پیش سپاه اندر آمدند
 بدانت لشکر که انجا بخت
 اگر باید اکنون سپردن تو
 تو چنان همه پیش برکامند
 همه دشت بی تن سزای تو
 چه اسفند بار اندر آمدند
 تنگن کرگاه که در گرفت
 همی که ز بارید همچون چنگ
 نداند کسی از روی جهان
 ز ترکان صنی غزلان نام
 سپید خون زیز بیدار بود
 سر پرده و خیمه برداشتند
 سپاهی بر روی کار برین
 تو کفتی که ابری بر آمد
 بر تخت نشست فرخ پر
 خداوند کیوان و نام سپید
 از و جاودان نام گشت
 چو دستور باشد شمشیر
 بر وین دراز جاسک
 حکم روشن از آج گشت
 با نذابی پاسخ نامه را
 سر پاسخ نامه بود آید
 وقتی بختم بسیار بخت
 بنام او ماه و دان آید
 یکی آن کفتی که کین نیاید
 نگذردن باش و آن خرد
 مساواترا پیشه خون سخن
 چو خورشیدش تو خونی
 چو نامه بخوانی به پیش
 چو آن نامه بر خوانند
 شتر بود و سبان شتر
 هزارا شتر از کج و دشت
 چو سید شتر چار غنای
 با خاهران بل اغنیا
 پس آتش بر وین گشت
 بر او کسی سر بر چو زدا
 پیویم کبرم سسر در

ز چکار ترکان پر خستند
 در آن روزم بد بر که باید گشت
 برفش که در بیم برین
 زره و در با خود ترک
 بجای و کرد دست تکلیف
 سپید کرم پیشه و
 ر بودش ز روی زمین
 زمین پر ترک و بود
 نخواهد ما بر کشادن
 و کرماند کس نام ایشان
 پشاش ج بیدار و شاد
 بر آن کشکان جای بگذاشتند
 ز جای که آتش از کوی
 بجای آتش سان برین
 خمر خواست و ز ترک
 خداوند پس و خداوند
 بنویسم که هر اسب
 بخوانم بر او چاره کارند
 جز از رویه و در دو نام
 زمین کشن از شاه کبریا
 بگشت آتش مرد خود
 که پاینده بد آن گشت
 کزان بار و ز فریدون
 تن با و دشلان آن
 بستم من از چاره و کیمیا
 که جان از بلش خرد و روز
 نی کینه با قهر او سخن
 چو شیران جنگی بر آن
 بدین بارگاه ای سر کین
 بشید دینار و بر خاک
 بدخ سپید توران کرده
 چو سید ز دیار و
 ز خرد و دهن و
 رفتند بت روی
 ز باه بر آید بچرخ
 سرانسان بخبر بریدند
 پیویم شمار اسبها

خردشی بر اندر توران سپاه
 بگفتند زار او لیر سپاه
 چو از شاه بردخت
 و در و بر خواستند
 بر او دش از جای
 سر از تیران چو بر گشت
 کسی کش سر از ز بار
 همه ترک دختان فرود
 کسی را ندان از میان
 بر در در دو در
 بفرمود تا آتش از زره
 جاسخی چون کار از کوی
 خداوند فروری و خوی
 رسیدم بلای توران
 بیدار او شاد و پیغم شوم
 کسی را ندانم چنان زینها
 چو بر نامه بر همه
 خرد یافته مرد نیکی شناس
 برش سرخ با قوت و دل
 رسیدن نوشته تر کیمیا
 و کر آن کفتی ز خون سخن
 سه دیگر کفتی ز خرد سخن
 چو کین بر آید بت
 همیشه بری شاد و بد
 بیون نکاو زنده با گشت
 جز از کج ارجاسه
 بیون خواست از هر
 صد ز مشک و غیره کوی
 عمارت بسجید و بیابا
 ز پوشیده رویان
 همه باره و در برین
 شماره سوی بیابان
 سوی سخوان آمد

ز سر بر کفتند یکسر
 سپید شیر او امتر
 مباد اگاه و مباد سپاه
 جواشد بگرد از رسیا
 کرم اسفند یار کرم سوار جا
 و بر دار کشیدنش
 همه لشکرش خواند تا فرین
 یکی بخت بخت یکی بخت
 کریران همه از یکبارگی
 همه دیده با خون بر آید
 بگفتند از آن سخنان
 فریشت از در چنان گشتند
 همه شرتوران بهم بر زد
 سر از آید و روی
 نامه نوسان اسفند یار
 خداوند و دیریم شاهنشاهی
 که بر کز خوانم بر او فرین
 و ز این سرخ ویرینه خرم
 کیا در بیابان سرورد
 انانند و جسد خند
 پاسخ نامه اسفند یار و مار
 به تنگی ز بر دران بناید
 همه برک از زین و فر
 که روشن شد این جهان
 به تنها بر زم اندر سخن
 ندانم کسی را چنان زینها
 از اندازه خون سخن
 روان و خرد اوت
 همه شهر ایران پر او گشت
 همه کج خویشان او بر خاک
 پر آنکه در دشت گشتند
 صد تا جز نامر افسان
 کنیزک برود و چو
 بر خنده با رویه و در
 بر او در کرد از بر
 سنانا بخورشید تابان
 به خیر با لشکر می نامد

دو روز نزار جاسک
 که گشت که بر دشت
 سپه را برک اندر آمد
 بر جای بر توده کشته بود
 ز خون بر روی موی
 دو جنگی با انسان کشند
 دو دشتش بستند و
 همی موی ز خون دشت
 هر آنکس که شد و طرد
 دو ان پیش اسفند بار
 ز گردان چمن آمدی
 سر از بران کونار کرد
 بجای یکی ناماری نامد
 و نیز نویسنده را پیش
 تخمین که نوک قلم شد
 خداوند نیکی ده رهنمای
 اگر بر کشایم سر سر سخن
 وزان چار بانی که
 همه مغر دم خور و دیر
 بیونان کف سخن بیزد
 بسی بر نیاید که با
 و کفتی که ز او که
 سرش می بساید و
 نوشته در او چه
 تن شریاران که
 همه دلت همان
 و دیگر کران پر کشته
 نیاز است ما را
 سوار بیونان چو باز
 سپاهش همه ز تو
 همه کج ارجاسه
 از آنکه نیاید و
 بر خ چون بهار و
 و خواهد و در
 سپه و جازر اسپه
 سوی سخوان
 چو تو یکسان جای

چو بر آتش تیز باشد
 بد جاودان و در گشت
 ز خلق بر او دشت
 کسی را کجا روز بر کشته بود
 که دانست مست جنت
 که کفتی همشان بر خستند
 پر آنکه شد لشکر نامد
 سری زیر نعل سری کل
 بکشید و زدهم نماید
 همه دیده چون نو بیا
 بیونان زمین شیلی
 بر او شتر زنده بر در کرد
 بیونان و بر ترکان
 وزان چاره و جنگ
 کرفت تا فرین بر خند
 خداوند جای و خداوند
 سرورد کرد و نام گهن
 که تامل ز کینه سر خرم
 جز اول بخوبی
 با بران فرستاد
 یکی نامه بد بند و
 بخوایم که او باشد
 همه دن بودی او
 همنا ز پیوندیش
 هم از کوشش جنگ
 بر از شرم جان
 ز دل دور کردی
 بدان برهنه
 نبرد تو سخن فراز
 از اندازه کار بر
 گنبدان دم سخن
 بفرمود ما بر نهاد
 میانها چو خرد
 بر از درد و باس
 پر آنکه باشد
 پیام شاره کو
 به خواست که

هو خوشگوار و زین کج
 دو هفته می گشت باور
 بگفت که راه نیکه من گفتم
 همه شیرین بیایند
 چو کتاب بشنید بر
 مدبر با مور موذن
 بر آن تخت از جای شکر
 در آنجا با یوان شاه مند
 بیامد هر که شمشیر
 پس زود داده بروی
 بگویم پیش تو فردا
 بر قند هر یک گشتند
 اگر شاه برود چندین
 کون خور و با بدی شو
 مرا نیست این حرف از آن
 شب تیره بیس شبیدی
 ندانم که عاشق کل اد که
 که دادند که بیل چو بدی
 ز او از رسم شب تیره
 که چون است با زار و غم
 چنین گفت با ما در استغیا
 جان از بدن پاک و کج
 بگویم به آن سخنان
 بردی من آن تاج بر سر
 بدانت کان کج و تخت
 یکی تاج دارد پدرت
 چنین گفت با ما در استغیا
 بجاری کن نیز فرمان
 نشد پیش کتابت بنفید
 همی بردی اندیشه بفرزید
 که او را بود زنده کانی در
 ز تیار شرکان بر آن کج
 مرا مشکلی پیش فرزند
 چو اشغیا یاد که چو کج
 از این پس غم دی ساید
 با زود و شب تیره
 و راهوش خداست

تو گفتی شیر اندر آمد
 غیب و ازان پنج و راه
 زو برادستان بر استغیا
 می در و دور اشکران
 با و از او جام می کشید
 بزرگان فرزند و بگردن
 فرزند آتش و جگت
 جهانی در آنجا که اند
 بزود یک آن خسر و شیا
 بد همچنان هم بروی
 ابا پر خرد شهر یار
 گرفته یکی ما هرگز است
 نهادیم بر جرح گردن
 که می بوی مشک از کج
 بجشای بر مردم شکست
 کل از با دو باران
 که از ابرویم خردش زبر
 بزیر کل اندر چه بودی
 بد زود سل و خشک
 درم گشته از خانه شری
 که با من همی بد کند شریار
 بکوشی و ارایش ز کنی
 ز من راستیا نایبیت
 بایر انیان کج و کشور
 بنشد بد و ما سردار شاه
 تو داری همه لشکر و بوم
 که نیکو ز اندیشه استغیا
 که هرگز نه بینی زنی رای
 همی بود ما را امش و کسا
 همی تاج و تخت کنی با شیا
 نشنید بخوبی و آرام و نا
 ز دانش برد با پارتا کج
 زمانه گندی بکنال شری
 بد زود سل شیراز و کجا
 بسی شور و تلخی با چید
 که این پرستم غمی با شیا
 بچک بیل پور دستا

از اینجا که خواسته گرفت
 سه فرزند با به در استغیا
 زمین بوسه دادند بر سر
 زو یار با جامه آویختند
 بتکر بفرمود تا هر که بود
 بیامد پیش پسران
 پیاده در راه برد گرفت
 بیار است کتابت استغیا
 می خسر و انی کام بلور
 بر رسید کتابت استغیا
 سخنانی در بر نیه باز اویم
 سر آمد کون قصه سخن
 همیشه ز او داد اوین
 هو پر خردش زمین زین
 همه بوستان ز بر یک کل
 من از ابرویم همی با دو نم
 بد و همی پیش پر خردش
 نگو کن سحرگاه تا بشنوی
 آغاز داستان رستم با استغیا
 کتابیون قصه که با شیا
 مرا گفت چون کین استغیا
 همه پادشاهی و لشکر
 اگر تاج شاهی سپار کج
 ترا با نومی شیران کم
 بد و گفت کای سرج دیده
 چه نیکو تر از زه شیران
 که پیش زمان ز از هر کج
 زنی که جانشه فرمان
 دور زود و شب تیره
 بخواند از زمان شاه ساجا
 پس بر بند تاج شاهی
 همی گفت بد زود و بوم
 در امن ندیدی مرا ز کج
 ز دشمن چنان بر سر کجا
 بد و گفت شاهی زین
 در راه جان خوش برد
 بزابل ز دانش سر ای

همی داد ازان خردند
 زو بر آمد نشان استغیا
 که چون تو که دار و بخت
 ز بر شکست بر سر
 که سوری که بزرگی شود
 همه شهر کسیر از لشکری
 بد را مذکوار او گرفت
 دلش گشته خرم از آن بخت
 کسارنده را داد و جان
 ازان نامور پور فری خوش
 بگفتار لب را نیا ز اویم
 بنام جاندا را نیز سخن
 بر این نامور شاه با او
 خشک که دل شاد و زود
 همه که بر لاله و سفیل است
 ندانم که ز کس چرا شدیم
 در نشان شود آتش
 ز بیل سخن گفتن سلوی
 گرفته شب تیره اندر
 بخوای بروی زار و شیا
 جهان کج با تخت و استغیا
 پرستش کنم چون جان
 بزود و بدل کار شیل کم
 ز کنی چه جوید دل تاجور
 به پیش پدر بر بر میان
 چه کولی سخن با زبانی بوی
 بر او نباشد کرامی
 بر ما هر دو باش از کمرد
 جان فل کویان که سجا
 بر او پایدار دبی همی
 بد ز دانش ای همی بر سر
 گنده بدت آن کج
 بزدم اندرون خستش
 سخنگوی وز راه دانش
 که ان دور ما را با کج
 چو با پور دستا بر ای

چو نزدیکی شهر بران
 بیامد سپاه و سپاه
 در آنجا که سوی بران
 هو پر ز او از راه مشران
 همه برودش با قهر و شد
 چو روی بدد بد شاه
 همی خواند بروی پس این
 با یوانا در نهاد خوان
 ز می که در نشان بر قهر
 بگفتار لب را نیا ز اویم
 چو فردا بشاری این شوی
 که او داده بر نیک و بد
 جاندا پر خرد ز یاد
 درم دارد و نقل زمان
 بیایند بیل ناله سسی
 بنجد و همی طبل از هر دو
 سر شک با بر زمین شد
 همی ناله از مرک اشغیا
 ز بیل شنیدم کی استغیا
 چو از خواب بیدار شید
 بیاری نور خوار از زیند
 کون چون بر او سپهر
 او کرایج تاب اندازد
 غنچه ز گفتار او دانش
 همه کج و فرمان و روی
 چو او بگذرد تاج و شیا
 اگر لب بند می ز بر کند
 پر از نیک و نشو بر شیا
 سوم روز کتابت شاه
 بر قند با ز کجا کجا
 چو شنید نامی بران
 بدست بزرگی بر استغیا
 و با خود بگشتی پدر مرا
 جهان ز بدندیش بی بوم
 که او چون ز بر رسید
 بد و گفت ما سب شیا
 بجا سب گفت از نشان

بجای دلبران و شیران
 بنجدید با هر یکی تاجور
 همه کج سوی دلبران
 زمین بر سواران و شیران
 بزرگان لشکر ز شیدا
 دلش گشت شادان و شیران
 که بی تو مبارک ازان
 بسالار گفت همان استغیا
 دل به سکان برده شیا
 که در بزرگ این کن استغیا
 پیروزی داد که بروی
 خدا ز خورشید و ز خنده
 سر خرازد کنار تو باد
 سر که سفندی تواند
 کل از ناله او با لاسی
 چو بر کل نشنید گشاید
 تیز یک خرد شید فرمان
 تار و بخور ناله زو یاد کار
 که بر خاند از کج استغیا
 یکی جامی حبت و کج
 گنی نام ما را بستی بند
 سر شاه بیدار کرد و ز کجا
 بر دان که بر پای او
 همه پریشان خور شد
 تو داری بر این بر فرزند
 بزرگی و او ز کج استغیا
 کولی ز نام او بود
 از گفتن شیا بی آمد بر شس
 که فرزند جوینده گاه شد
 به رسید شاه ز کج استغیا
 که کرد با ز کجا کج
 در کج بر تخت بنید
 گفتی کجا سب نوم خرا
 تن از او را بدو نیم کرد
 مرا زین تنان پس بود
 من بزگرد بد روز کجا
 که ایستار خوار با بند

<p>اگر من مرتخت شاشی چنین داد پنج ساره باشد بودی لیکن چو برکت شب کردی همه پیش بر ستار همه بود پیش چشم سر داد و جزا زنده بخورد و من آن سخت وزان پس که را کشت سوی کسبند در دنیا چو جا سب آمد بر تو بزدان خایم بر روز وگر که از زاده فر سخن جازین نریا کشت غل و بند بر شکست زین باز که دم سر ز بس بند و سوند مر از بزگان همی شرم بسر زنده تاج کنون ازین پیش کردی کشتی بگیتی خدی کسی را بچه زرای و زفران بگیتی زنده کسی هم با و از کشتان بد شانی بدل کینه دار ز دشمن چو اید خراب ز داره فر از زده که چون این سخنها همی دور مانی رسم ز گاه سوز چو کعب اگر عهد شاهان شغدی همانا که کاش سپاسش با زاده چو انجاشوی ست ازان پس چه سر در پنج ایدت سخت هم اکنون برانم سو</p>	<p>سپاسم به کوچ و ناپی که از پنج کردان که بخت است از او مرد پسیده بر آور در پراگنده دست کرده هم اسپیدان شمس عنان تاج و تخت از چو پذیرم آن از روی ز برکت از جنگ جلی ز خاری به بجان وزان شکست خسته بنالم ز بد کن بر کند است خسته به که کتار باد و در دوان آدم پیش شاه بر افراخته نام کت دلم که م تر شد که گویند کج و سپاه چنان چون نهادت که یار تو با دجان گر بر سینه نامور سر زنده نیار و به ز روی و توری از بزدیکان شاه که شده پیش خود شاه چو ایدت این و بنای که کس بر نشین ز من نشوی زان بر انداز به رانی همه شهر ایران به بنا بد کشت سب بفرمان لبس کم هم دوده زار و ز بیارش باز و کند اگر کام و در پنج ز کیتی مراد و بفرمانتای خسرو</p>	<p>نه غیب بودم ز ابلهان از این بر شده تیر دل شاه ایران بر خواسن اسفند یار پس اسفنداران ک ترا ای پدر من کی که هر کس که آرد مرا خوار کردی ک بز ابل شدی بی مرا پادشاهی پذیر مرا گفت که خون ز ترکان بر زبان بیاورد و چندان از ایشان بچشم زن و کوه و کاشان همی گفتی از باز بنا کنون هست نه غیب نبودم ز ابلهان از این بر شده تیر دل شاه ایران بر خواسن اسفند یار پس اسفنداران ک ترا ای پدر من کی که هر کس که آرد مرا خوار کردی ک بز ابل شدی بی مرا پادشاهی پذیر مرا گفت که خون ز ترکان بر زبان بیاورد و چندان از ایشان بچشم زن و کوه و کاشان همی گفتی از باز بنا کنون هست</p>	<p>نزدکس اورانجا برورد و بروی روانش نازد خواسن اسفند یار پادشاهی را از بر آورد و زود همه بار روی تو دشمن تاب کبر چو جام کنی دست همه زدم زانم بر این تر چندی سرافراز باکر همی چه از بنده که سائیدن بنده ز کردار من شاد بیاوردم و تخت زرو و شهنواز بر از پنج یان</p>	<p>شود این زگر و دشمن قضا چون زگر و دشمن پراگنده ازگر و دشمن نشت از بر تخت چو در پیش شاه به و گفت شاه تو دانی که ار سیانش بخورم بیشی تن من ندیدی همان به و گفت من دراز که خسته نشد دولت همان کار را گر از مقنن همه نیکو سپاسم تر شان کت خور بفرزند پنج که نام تو بر روی همان شاهی کشت همه زرقا چو رسم از زده باز برهنه کنی زنده زده چنین با چو جونی نه او در بیا کشت ز با ما اگر سخت پیاده در تر انیست و لیکن شوم نزد</p>	<p>بود اختر یکس همه عاقلان همی بر بدی بشد پیش ز نام او ترا بر زمین بیا مدح نباشد از بر بخورد کندی بخون شونند و همان خواهر بدین درد دل من بر هماناکه بر اما به که هستی ز عهد و که از ماستی ز پیمان همی خوشتر که او تاج بر افتاد بفرمان و تو کشتی بجدوری بموش از کای چه که کاه بزرگت همان جمله شستان ره سیتان بیاور همی همی چاره بفرمان اگر خیزد</p>
<p>پاسخ کشتاب با اسفند یار</p>					
<p>اگر من مرتخت شاشی چنین داد پنج ساره باشد بودی لیکن چو برکت شب کردی همه پیش بر ستار همه بود پیش چشم سر داد و جزا زنده بخورد و من آن سخت وزان پس که را کشت سوی کسبند در دنیا چو جا سب آمد بر تو بزدان خایم بر روز وگر که از زاده فر سخن جازین نریا کشت غل و بند بر شکست زین باز که دم سر ز بس بند و سوند مر از بزگان همی شرم بسر زنده تاج کنون ازین پیش کردی کشتی بگیتی خدی کسی را بچه زرای و زفران بگیتی زنده کسی هم با و از کشتان بد شانی بدل کینه دار ز دشمن چو اید خراب ز داره فر از زده که چون این سخنها همی دور مانی رسم ز گاه سوز چو کعب اگر عهد شاهان شغدی همانا که کاش سپاسش با زاده چو انجاشوی ست ازان پس چه سر در پنج ایدت سخت هم اکنون برانم سو</p>	<p>سپاسم به کوچ و ناپی که از پنج کردان که بخت است از او مرد پسیده بر آور در پراگنده دست کرده هم اسپیدان شمس عنان تاج و تخت از چو پذیرم آن از روی ز برکت از جنگ جلی ز خاری به بجان وزان شکست خسته بنالم ز بد کن بر کند است خسته به که کتار باد و در دوان آدم پیش شاه بر افراخته نام کت دلم که م تر شد که گویند کج و سپاه چنان چون نهادت که یار تو با دجان گر بر سینه نامور سر زنده نیار و به ز روی و توری از بزدیکان شاه که شده پیش خود شاه چو ایدت این و بنای که کس بر نشین ز من نشوی زان بر انداز به رانی همه شهر ایران به بنا بد کشت سب بفرمان لبس کم هم دوده زار و ز بیارش باز و کند اگر کام و در پنج ز کیتی مراد و بفرمانتای خسرو</p>	<p>نه غیب بودم ز ابلهان از این بر شده تیر دل شاه ایران بر خواسن اسفند یار پس اسفنداران ک ترا ای پدر من کی که هر کس که آرد مرا خوار کردی ک بز ابل شدی بی مرا پادشاهی پذیر مرا گفت که خون ز ترکان بر زبان بیاورد و چندان از ایشان بچشم زن و کوه و کاشان همی گفتی از باز بنا کنون هست نه غیب نبودم ز ابلهان از این بر شده تیر دل شاه ایران بر خواسن اسفند یار پس اسفنداران ک ترا ای پدر من کی که هر کس که آرد مرا خوار کردی ک بز ابل شدی بی مرا پادشاهی پذیر مرا گفت که خون ز ترکان بر زبان بیاورد و چندان از ایشان بچشم زن و کوه و کاشان همی گفتی از باز بنا کنون هست</p>	<p>نزدکس اورانجا برورد و بروی روانش نازد خواسن اسفند یار پادشاهی را از بر آورد و زود همه بار روی تو دشمن تاب کبر چو جام کنی دست همه زدم زانم بر این تر چندی سرافراز باکر همی چه از بنده که سائیدن بنده ز کردار من شاد بیاوردم و تخت زرو و شهنواز بر از پنج یان که در اسرار همان بست از کس و چو کس و که در اسرار با همه بکار آوری فرو زنده نشانت ازان نا جان کبر که ای پور بزرای بیش بنا بد به و گفت مرا گوش ترا بر</p>	<p>شود این زگر و دشمن قضا چون زگر و دشمن پراگنده ازگر و دشمن نشت از بر تخت چو در پیش شاه به و گفت شاه تو دانی که ار سیانش بخورم بیشی تن من ندیدی همان به و گفت من دراز که خسته نشد دولت همان کار را گر از مقنن همه نیکو سپاسم تر شان کت خور بفرزند پنج که نام تو بر روی همان شاهی کشت همه زرقا چو رسم از زده باز برهنه کنی زنده زده چنین با چو جونی نه او در بیا کشت ز با ما اگر سخت پیاده در تر انیست و لیکن شوم نزد</p>	<p>بود اختر یکس همه عاقلان همی بر بدی بشد پیش ز نام او ترا بر زمین بیا مدح نباشد از بر بخورد کندی بخون شونند و همان خواهر بدین درد دل من بر هماناکه بر اما به که هستی ز عهد و که از ماستی ز پیمان همی خوشتر که او تاج بر افتاد بفرمان و تو کشتی بجدوری بموش از کای چه که کاه بزرگت همان جمله شستان ره سیتان بیاور همی همی چاره بفرمان اگر خیزد</p>

بدو گفت کتابت کتابت
چو باد مهابی تو کج و سپاه
چنین با سخاوتش او در پیش
با یوان خویش اندامش
چنین گفت با فرج استغیا
چندی همی رستم زال
بدرد جگر گاه در یوسفید
پیش پدر شد بهنگام
چو کاموس جنگی بخم کند
از آن کرد چندانکه گویند
سپه کسره بر تو در چشم
مرا خاکسار و دکنی کن
بمانست رستم که دانی همی
در لیکن نباید شکست تلیم
چو رستم سر در بغوان
پسند نه باشی تو با من
بترسد ز بیچاره و سرین
یک پشت است اگر کن
بروز جوانی ز کاوس شاه
هر آنکس که بگریزد از پیش
بدوزخ میرود و کازانیا
بود مرد از بهر کوه پان کر
بشکیر بهنگام بانک خربک
همی زنده تا پیش اردو
شتران که در پیش بود چشمت
بدان تا بدو باز کرده
چنین گفت آنکس که گشت
بر این من مبتنی بر دست
برامش دل خوشتر از کوه
مرا گفت بر کار رستم هیچ
همه شهر ایران بدو زنده
گراید و گوید تیره و کما
پشتن بدو گفت کارن پناه
بدو گفت لب نشین
بدانسان که هر کس که بید
هم از راه تا خان تهر
ز داوار باید که دار سپاه

بزرگی بیانی تندی کن
همین تخت شاهی زنده کن
که لشکر نیاید مرا خود بجای
بسی پر ز باد و دلی بر زخم
که ای از طغان جهان بودا
خداوند شمشیر و کوبال با
ز شمشیر او گندم آه شید
باورد که گشته شد بید
پیاده گرفت و کشید
هنرماش هرگز نماندین
سنگن تخت در طلا چشم
از این مردمانم ششون
هنرماش من تندی خوئی
که چون بشکستی دل من
ز من نشود سر و پند
از اید مروی کی بچمن
که او پیش دارد گردن
برو پیش او طو بر زمین
چنان سر بر حمید در پیش
خرد مندی او را بود پیش
که دانا بخاید ز پان
که بفرزند او در جهان
زرد گاه بر خورشید
افروماند بر جای شاه
تو گفتی که با خاک گشت
انگردد و بنفشه بار
سروخت او کنی که در پیش
بزرگان لشکر کردند
دل را در مردان بران کرد
ز بند و ز خاری میسای
گر شمشیر بار زگر
کند روشن این جان پاک
بدین باش و از مرغان
بیار ای من را بیای
ز گردنکشان بر گرد
کن کار بر خوشتر
که او بست جاوید

ز لشکر زین کن فراوان آ
اول خود بخیره چو در پی
گر آمد و فکر از نام فراز
پند دادن سائون
باشند بار سر خود
ز کیش همی پند ما در پیش
هم او شاه با او را بر
بیدان خیدخت پورا
ز شکل شنیدی بر دوزخ
ده از پی تیج سر را یاد
پدر بگذرد کج و حاجت
توزم تم تعین سیازی
مرا در راه بسن نباش
چگونه کشم سر فرمان شاه
بیاید خون ز رفته مادرش
سر پیش پیل تیج باغ خوش
ز مروی نمارد کسی ایاده
بکاوس کی گفت من
پس از پیری و در مروی
ز ماد سخن در پذیر و مرد
بماد چنین گفت پس
هر روز که اندر ایشان

جانم دیدگان از درگاه
در کی کن ماه زابل بیج
لشکر خازد و جاندار باز
پند دادن سائون
باشند بار سر خود
ز کیش همی پند ما در پیش
هم او شاه با او را بر
بیدان خیدخت پورا
ز شکل شنیدی بر دوزخ
ده از پی تیج سر را یاد
پدر بگذرد کج و حاجت
توزم تم تعین سیازی
مرا در راه بسن نباش
چگونه کشم سر فرمان شاه
بیاید خون ز رفته مادرش
سر پیش پیل تیج باغ خوش
ز مروی نمارد کسی ایاده
بکاوس کی گفت من
پس از پیری و در مروی
ز ماد سخن در پذیر و مرد
بماد چنین گفت پس
هر روز که اندر ایشان
رفتن اسفند یار زابلستان برای
بستن و آوردن رستم
همی چو بزد بر سرش
بر بند کردان هان
بدونیک هر دو ز زدن
شاعری بر شاه و شهتاد
چو کل شکفت از می
بگردد بر قدم پناه
فرستاده باید اکنون
بجوی و بد دست بند
ز رفتن با نزلان کاروان
بدو گشت هم ز زدن
بسر دایم که خندان بود
بدان تخت شد هرگز
رخ نامداران و شاه
که انشودل مرد در خاطر
خردمند و دانش یا کبر
بدانش نه جید که در
رفتن بهمن با سپه
اشند یار زرد رستم
بدانکه هستی تو خرد
در دوش ده از ناپی
چو باشد فرایند نیکی

سلیح و سپاه دورم پیش
چو رقص هم سیستان را بسوز
ز پیش پدر باز گشت او
کتابون خورشید خورشید
ز بهمن شنیدم که از گشت
سوری که باشد بیرونی
هانا چو سحر اسب بگره
شنیدی هانا که را کون بود
بکین سیاهوش زان
پدر پر گشته است
جز از سینان در جهان
چنین با سخاوتش
گو کار ترز و با بران
مرا که زابل سر آمد
بدو گفت گای زده
نیارد سرانده به پان
شنیدم که او پیش کاوس
تشاندم برین تخت
تو کوئی هانا که نشد
اگر زین نشان کام
چو اندر پس پاره مانده
بسی لشکر خود نیاید
چو سلی با سبند او
در گنبدان بود راهش
جانم بر آن باد نیاید
خوشتر از آن اشک سفید
وزان پس با مد سوس
می آورد در اشک سفید
بیاران چنین گفت
بسی رخ دارد بجای
سوری که باشد و ز
شواهم مراد را بخونیک
بفرمود تا بهمن آمد پیش
بند بر سرت افش خردی
بر پنج بالای زمین
بکوش که هر کس که
بفرایدش کاسکاری

زندی بجان ماند نیست
بر ایشان شب او زنده
هم از بهر تیج و هم کعب
به پیش سپردند را چشم
همی رفت خوابی ز بلستان
به پیکار خوار آمدش
نمود است جنگی که گان
چگونه بر او در رستم
ز خون کرد گیتی خود
بزر و بر روی توانا
جوانی کن تیر و نمانی
که ای مردمان این سخن
نیاید به یاد بجوی بسی
بدان کوشد گردش آسمان
زیر دمی خوار روی
نه هرگز در یاد فرمان
سخن باز گرفت و برد
زاکین تو بیم دارم
بافسونگری می بندش
همه کام بدو هر رفت
بماند نفس است تیره
جز از خویش و سپه
بیاد در چون و لشکر
در سوی نابل کشید
بفرمود گش سر بند
گرفت از زمان اختر شو
بیبود ترسان ز بیم
نشت پشت بر نامدار
بچسبیدم و دور گشت
جهان راست کرد
نکیر دور رستم
اگر دور دار و سر
سخن گفت وی را
مکاشش همه که هر
سر فرزند موبد
جهان در دشمن
بودشادمان در

چو دوری گزید که در وقت
 کبکیتی بر آنکس که زوان خست
 اگر باز جوی ز راه خرد
 چه مایه جاز داشت که آید
 ز رفتی بدرگاه او بنده و
 چو گشت استنشک شکر
 زان پس چو چاه شکر
 با ناکه مار سحر این سخن
 ز دشت سوزان نیرنگ
 ز رفتی بدان نامور بارگاه
 همیشه همه نیگویی ساختی
 مرا گفت رستم ز بس چو
 بر اشفت و یک روز سوخت
 بر هر پیر و پیران شوخ و
 که من زین شیطان گفتم
 پدیده شهر با است و من
 همه پند من یک یک شکر
 وزان پس بیا شکر
 بپوشید ز رفتی
 هم اندر زمان مده نشد
 هم اندر زمان زال بر
 زهر اسب دارد که
 ذلت مرد جوان مال را
 که آمد زین بل اسفند
 تو با این سوزان چو
 پنهان داد پانچ که نام
 چو بنشیند گفتار او سر
 کسی که در خواستش
 همه رفت پیش اندرون
 که کرد و انان سوخت
 یکی جامه می بست
 کبکیتی کسی مرد از این
 ازان پس که آید بر
 زنجیر کاهش ز داره
 بیبود تا سنگ و یک
 همی گفت اگر فرج
 نشت از بر باره

بیا بدین کبکیتی
 بگو شید و با شریان
 بدانی که چنین ز اند
 نگردی که در سوی
 سخاوندی مرا و راهی
 بر زم و بر زم و بر
 پس چون پلکان
 میان بزگان کرده
 بدرگاه او نیر جندی
 نگردی بدان اندران
 فرمان شاهان سر
 همان کشور و کوچ
 بر روز سفید و شب
 ندیدی که خشم او
 بر فرزند من خرد و
 ز فرمان او بگردان
 بدخوب گفتار من
 ز خشم و ز کین
 بس بر بنادان
 سوی ز اینستان
 گندی بفرگ و کردی
 پلجا او بدین
 بر فرزند من خرد
 سر پرده ز در لب
 بیا رای دل را
 همی که در می
 فرود آمد از
 چنین تیر رفتن
 چنانچه نام او
 بدین بر پهلوان
 پرستنده بر پای
 نه از اندران
 میدان کین سار
 هم او از ان
 ز کردش همه
 کند چنین
 بر اندیشه از

بدونیک بر راهی
 اکنون از تو انداز
 که چندین بزگی
 چو او شریاری
 ز بوشنگ و
 پذیرفت با کز
 زانست کس
 اکنون خاورد
 فرستند از
 اگرانی که
 اگر بر شمار
 بر این شکر
 که او را
 چو اید بر
 پشتون بر
 همه دوده
 نباید که
 غانم که
 خرامان
 که آمد
 بیا چو از
 ز دمه
 جز ز و
 بدو گفت
 چنین داد
 بر آنم که
 نوازش
 بدو گفت
 با کشت
 یکی مرد
 همی کشت
 بر رسم که
 من او را
 خرد شد
 بز داشت
 تن خویش
 بگفت آن

چنین داد آنکس
 بناید بر این
 که افغانیا
 نیامد تا
 که از تخم
 نشان گشت
 پذیره شد
 همی شکند
 که با جگ
 همی خویش
 کبکیتی
 کبکیر کس
 ز چند کسی
 روان ز
 روان و
 زدن رای
 گنام
 بد انسان
 در فشی
 برای ز
 یکی با
 زانی
 چنین گفت
 فرود ای
 نفرمودان
 که از تخم
 چه از
 نشاید که
 هم اندر
 در نمی
 رحمت
 تا بد
 دل زار
 بی سنگ
 ز داره
 همان که
 وز از راه

سر انجام
 که بگذشتی
 همه از
 سوی او
 همه و
 چو زنده
 یکی کور
 ز تو در
 ازان که
 فراموش
 ز شامان
 چه کار
 اکنون من
 بخور شده
 که من
 ز دار فر
 چو بسته
 سخنانی
 جانجوی
 پس پشت
 چنین گفت
 هم اندر
 سرانجام
 اکنون رستم
 کزین کن
 چنین داد
 بخندید
 کزین کرد
 یکی که
 یکی ز
 چنین گفت
 یکی رای
 یکی سنگ
 نه چندی
 غمشد
 گراید
 چو آمد

سر دوران
 بیدی کبکیتی
 چو در بندگی
 از این بندگی
 که تاج
 نهانشد
 که جانی
 چنانچه
 که او از
 که مغز
 زنده بود
 ز بند
 بند شاه
 بجان
 و لیکن
 چنانچه
 بدو بر
 چو شنید
 جوانی
 تن اسان
 سرافراز
 سر از
 که دارد
 ز دار فر
 که با من
 ز پشت
 بر سینه
 فرستاد
 بر این
 نهاد
 و یا
 که او
 فرود
 ز داره
 چو دید
 همه
 سخن



<p>پرسیدش و نیکو نیاید زویر آمدن پوزش گرفت چو آتش برفت از در شهر برنجید و زنسان سپید یکی که بران بر او کرم که هر بار کوری بدی شد ز بر خورش و از این سخن سخگویی و بیار خوار از او یاد مردان ازاد ز تو شاد بادای و میکا سبک باره هسرتان سخن بر اندیشه شد مغرور که ای مشرول همتان در ا باشد کینار است بگیریم دست میرایت ز گفتار بد کام بروخته همی بر نیاکان خود بگذرد که اکنون بان لیسار نچو امشگری تر شافتم که کن بازار و کردار هم از شاه ایران کردیم</p>	<p>پیاوه شد از اسب پیروز و راه سلوان زود در بر و زان پس چنین گفت چنین گفت رستم که فرزند بکسرتد بر خسته بران و که کور بنهاد پیشش بخندید رستم بد و گفت بد و گفت که خسر و ترا یکی جام زرین بر ازاد بد و گفت کای چه شایان چو از خان خجیر خواستند چو بنشیند همین در شستن زمین پانچ این بر بنشیند چو مردی و پیروزی خواستند بهاشتم بر داد و بزاد چو همت براید سخن بخندید بروی و فرنگش کنی زیزوان همی از دستم کنون آنچه چشمم با ختم کنون ای تمنن تو در کانه چو پادشاهان پنج بنشیند</p>	<p>بجز هر کس که بدیش و کم سر راستان همین نامند ز شاه وزیرانان جزوه اگر بشود بهلوان سوار بدینسان که او در این سخن و زان نامندان در کس ز رستم نبد خورد پیشش چو خوردن چنین را می که مردی ز مردان گفتند زواره سخنم می شنید از آن خوردن مال بازده از اسفند باران ملنگیام</p>	<p>پند بره شدش از دوار هم چنین گفت من پور سخن چو بنشست همین پادشاه پیامی رسانم ز اسفند فرمود تا خان بنیاد برادرش تیر با او نشاند همی خورد و همین ز کور آمد چو که زنی نیرود که ناز بخندید رستم با او گفت بر رسید همین ز جام بنید همی ماند از رستم و در گفت بد او ش برستم کاک سلم</p>	<p>من ایرون کافم که گفت نکوتی نیای ز من کای سخن خود و نامندان هسرتان نهران پیر و ز شاهان پس آنکه جهان زیر سخن تمنن سخنای هسی کرد نظاره بر او ان سرور آورد چسان فوی تازد و هسرتان کلف بر بند هر زمان که بر کیر از انگش که خوی و لارام میخواره بدنگ همی ز بدین بر نامه و لم شد بدینه تو شاد سرمایه کار با بسنگرد بر در کانه ایگان از جند در ختی بود کس بر نویسی ز گفتار گوینده را شنید همین و بروم و بجا کوی بزکی و مردی و دور ز تو بشنوم آنچه فرمود همان بیخ و سختی که من</p>	<p>بو بد چنین گفت که گفت بد و گفت رستم که نام سخن بر قند هر دو بجای شست سر پرده زد در لب هسرتان خوریم آنچه داریم چیزی پرستند و خان پیشش کعب بر کند و برید خورش چون بد نیکو خورش کم بود کوشش در جام بردست هسرتان از او بستد و جام سبک نشسته باره هر دو چنین گفت ای شمشیر هر آنکس که وارد در سخن بزکی و کردی و نام سخن هر چه بر گفتش سخن چون برابر شود چو پیداست هسرتان که غیر بنیده چو نور پیش تو ای همی بدای نیکو نیاید من کردیم</p>
<p>پاسخ هسرتان از رستم و باز گشتن همین</p>					
<p>ناید که دار و در سر شود کار میسود بر تو که گفتی که چون از دل سالیس کم روز و شب بیاد ششاه کیریم ز کین خسر و اغار با کین از امروز مار و ز مشین</p>	<p>بگفتی بر این که اکنون اگر جهان تو سپردگان ز گفتار آنکس شدی از این پند از تو درم نشینیم یکبار و کردار بیارم برت هسرتان پرستند شهربان</p>	<p>بگفتی بر این که اکنون اگر جهان تو سپردگان ز گفتار آنکس شدی از این پند از تو درم نشینیم یکبار و کردار بیارم برت هسرتان پرستند شهربان</p>	<p>بگفتی بر این که اکنون اگر جهان تو سپردگان ز گفتار آنکس شدی از این پند از تو درم نشینیم یکبار و کردار بیارم برت هسرتان پرستند شهربان</p>	<p>بگفتی بر این که اکنون اگر جهان تو سپردگان ز گفتار آنکس شدی از این پند از تو درم نشینیم یکبار و کردار بیارم برت هسرتان پرستند شهربان</p>	

همان که گیتی نه بندگی
بندم بیازویکی الهنگ
کوی آنچه هر کفایت
تو بر راه من برستیز
توان کن که از یاد شوی
کرامی کن این خانه مایه
بیا ساید از رخ مرد سوز
چو خواهی که لشکر ایران
بذرا آنچه داری و در پیش
غمان از غنانت بچشم
همه هر چه کفتم کنون یاد
تنتن زمانی بره بر باند
با یوانها سخت زرن
که نزدیک باورش است
اگر نیگونی نیم اندر شرس
تو دانی که این تا بد کند
نیاید مرد خرد کار به
غمان را گران کرد و در
چو بشنید بنیشت پیش
بد و گفت چون نیگونی
باید شاه دستش
دگر که دکان را بکار می
چنین گفت پس با من
پس از لشکر نامور صد
تخت ز رخسار اندام فرود
که تو با بزرگان برین جای
که من این سخنانم که فرود
خنگ شاه که چون تو کرد
همه دشمنان از تو بر بیز
تن سلواش برود رفت
خنگ آنکه چو تو سپید
بد و گفت سینه کای
سزای تو که نیست کس
نشاید که در دکان از ای
توان کن که بریالی از
ازین بستنت برین
مرا که گفت کین

چو بنید بد و در غایت
بیا ویز با بیم بزم
بر روی کن با دراد و نفس
که من خودی مایه است
مرا هیچ با واد بر دست
مباش از بر تنده چون
دل دشمنان کرد و در
بزد یک شاه و دران
کن بر دل با چنین روش
خرامان بیا بیم نزدیک
بگو پیش پر مایه اسفند
زواره فرامرز پیش
بوی جامه خسرو زمین
پراکنده و ز مخواه
زیاقوت سرخ آورد
سر زنده پیدان در
نیدوز مایه هیچ کرد
بهبود تا همین آورد
گفت آنچه بشنید ز و
بیم کسی نیند در
ندانم چه وار و بدل
فرستد باشد دلیر و
که ان شیر جنگ او
بر نقد با فرج اسفند
پیدا و همید و دل
چنین تند است ادبی
نکردم بهر جای که
بالا و چهرت نیاز
دل به سگالت بد
فراوان بد و فرین
یکی شاخ بند که
جانم در بیدار و
بگو شیم یا ان با
که شست از بر و بوم
براز و که فرمان
به پیش تواند که
ترا داد و خاتم

بیا بیم کویم همه را ز خویش
از ان پس که من کرد
بزرگان بر اش نیاید
اگر چرخ با من
هرزه ز دل دور
چنان چون بدم که
همه دشت خجسته
کشادم در کجای
ورم ده سپه را
بویزش کیم ز چشم
رختن رستم تالم
کز اید بزرگ و
چنانم چو بنگام
کوی ما در است
ندرم از کوچ و
زواره بد و
زواره بیا بد
چو همین بیا بد
سختین در و
دل شیر و
ز همین بر
تو کرد دشمنان
جوانی می سازد
بندره شدن اسفند
گشتن رستم از
سستیم و گفتار
که روی سناوش
خنگ شیران
همه سال بخت
که نزدان سپاس
خنگ آنکه باشد
یکی از و دارم
چنین با سخاورد
دیگر ز فرمان
تو خود بند بر پاشی
ناغم که ما شب
از ان پس چو من

ز کیتی بر اسفند
شکستم گندم بد
بدریا که ز نیست
بکر زگرانش
چنانرا چشم جوانی
کنون از تو دارم
اگر در مانی
که اید رکنم
چو خوشی بیانی
بوسم سر و پا
بزرگ ز اهلستان
وز او نیز پر مایه
نه اندیشه از جنگ
نه بر کسوان
نخود کسی ز کم
وز از روی رستم
بهبود پیش
ز پیغام و پانچ
انگاران
و در بر سر
که با کفلی
ز سانش نیاید
وز ان پس کی
بدین تازه روی
پرستند و بید
شبان سید بر
که دیدم ترا
بود این از روز
که باشم بدن
که ای از میان
نیچم روان
نباشند زنده
نه بر جانت
جهانرا بدست

کرا من کنای بیا
سخنای خوش زمین
همان باش ماه
ندید دست کس
بدل خرمی دار
چو آئی نزدیک
نه غیر ز تو ز
به پیش تو آرم
چو هنگام رفتن
بهر سم زبید
ز رستم چو
بگویند کاسفند
بسانند چیزی
شوم پیش او
و که باز کرد
ندانم کبیشی
بیا در دکان
بهر سید ز
همه دیده پیش
بیا کنون
بد و گفت
که رستم همی
بفرمود کاس
از ان سو خروشی
پس از فرین
چنین دان که
نمانی همی
در شمع تخت
چو بشنید گفتار
سراوار باشد
چو دیدم ترا
که ای خرامان
هر آنکس که
بزابل فرمود
تر چون بر
همی بدگانی
بزرگیک داد

کرا من بدم برین
بید اول دیو بر
نه رو به توان
بگرفت شیر
ترا با داز پاک
هم اید بیا
بشیر شیر
بجا کرد که
چو طر خسرو
که دستم چو
بهر لاند با
جهانرا کی
نیاید که
به نیکی بود
نباشد مراد
برای و بر
سرس خیره
که پانچ چو
همان نیز ناید
نه جوش نه
نرسید که
دل نامور
ببالاش بر
وز ان سوی
همی رستم
خردن سخن
مران ماجرا
ز بخت و
فرو داد
بلان جهان
پس با اسب
بیدار روشن
به و شیر
نه با مادران
سرسر و
به بی نا
نه شرم آید

دگر باز کردی ز باستان
 که خرم گم دل بیدار تو
 نهی یا بلند در میان بود
 نیای زمانی تو در خان
 که بندگ رسد غاری بود
 بساخ چنین گفت سغدی
 مرا گفت بر کار رسم بسج
 یکی آنکه من تو جنگ در
 که داند که فردا چه خواهد
 بهنگام خوردن بر ابرو
 بدو گفت که بهتر نام
 بدین فردن آید
 پشتون که به شاه پارس
 با یوان رسم بر کایت
 پشتون بدو گفت که بیاید
 چو در کار تان رفت کرد
 شنبه هم همه بر چو تخت
 بر رسم که اینکار کرد در
 چنین داد پاسخ به نام
 بدو گفت هر چه کار کند
 چنان خورد و شادمانی
 چو در بری بر اند نام کسی
 بخت بدو گفت ای برادر
 که همان که مان نیاز
 چو بر خاست از خاک کوهستان
 که هر که ز گفت خود اند
 بر آنس که از شرک او بر
 اگر هم بر دش بود زنده
 به پیری سوی گنج تازان
 چرامی نیزم بهمان تو
 بخاید زمین دست و پا
 چو کاموس شکی و خاقان
 از این خواهش من شود
 که من سام بل را نخواهم
 ز دشمن جهان که من
 بخت بدو بر رسم سغدی
 هیچکس از باد او بجا

بهنس کام بشکوه کلستان
 کون چون شنیدیم گفتار تو
 دلت که گدازدی تاج و کلاه
 نباشی بر نیز ز همان سن
 شکستی بود ز شکار تو
 که ای از کون جان باد که
 بخوبی در زس غمهای بود
 بر خاش خوی ملک اوم
 بر ایند سستان سنان
 تو باد و ده خویش چنان
 رسیدم نزدیک سغدی
 بهیافت زو فرشتای
 هم آنکه بیاید برده سرا
 در از زمین راه دیدار
 بر او که در دو سغدی
 به بند دمی بر خورد دور
 بزگیش با غمی بخت
 بزشتی میان دو کرد نظر
 که کر سیم من از شهر
 تن پاک و جان ترا سود
 ز روین داند از زان
 نیکو کرد رسم بره بری
 بیاد ای و از اذکار انجوان
 به نیکی ماریه زوی ما
 فر از زر گفت اندر زمان
 ره را دردی ز خود دور
 دلش هر دو نذا و بر کرد
 بر اققان تو بر تارک سلی
 بهر و به سیم تازان
 چنین بود تا بود میان تو
 سر جاده و ان اندر م سکا
 سوزان جنگی و مردی کن
 بدان خویش بر تازان
 که او پیشه کند آشتی ز شهر
 بس بدست خوی گمن برده
 چنین گفت کای و سپاه
 پوزش بیایم بر تو بران

بیای تو چند از فرخ
 دو کرد نظر ازیم مرد جوان
 یکی نکسا شد در این سخن
 که این کین از مغز بر کن
 نه چند مرانده باند کس
 همه راست گفتی دروغ
 که اکنون بیایم سوخیان تو
 و کر سیم چو سنان شاه
 بدو گفت رسم که اید و کهن
 و زانجا که رخ را برت
 سوارش دیدم چو سرب

سخن اسفندیار با پشتون در باره رسم و
 سخنانش به همانی

همان که نباید سخن بر
 بزدان که دیدم شمار
 تو آگاهی از کار دین مهر
 نشاید دو پای در اند تو
 بزرگی و از شاه و انار
 را خود بختی نکوش بود
 همه کفتم اکنون ای بر کزین
 و زانروی خود می یاد کرد

باز رفتن رسم نزد اسفندیار
 بلکه ناخواند نش به همانی و
 پوزش اسفندیار

بفرمای از رخس از کین
 نشتا از رخس برسان سلی
 هیچکس هر کس که این نام
 خرد نیست اندر سر شهر
 چو اند نزدیک سغدی
 سخن هر چه گویم من یاد لیر
 بزکان که دیدم که بر
 که از پشت زیشان نکند
 من از بزم فرود زنده
 بکنی نم ز کون باد که
 سپاسم ز بزدان که کین
 شدی شکل چون سنان
 بدیدم دستمان چشم

که کرد و بر بود مست از
 خردمند و بیدار و دود
 که تا جاودان آن بگرد
 بکوشی و بر دیوان کنی
 که روشن روانم برت
 زگرمی بخیزد مردم فرو
 بوم شاد و فرود همان تو
 بدان کین آتش بود جاک
 شوم جامه راه بر کن
 دل خسته را اندر اند
 خردمند و بازید و با

که از ما پاید یکی
 که یک نامور باد و کین
 ز فرمان بزدان در ای
 ز اندیشه از فرود زنده
 بجنگ بروی تو انار
 همان پیش بزدان و پیش
 دل شهبازان را بکین
 بیاد شنیده ای باه خورد

همان زمین با این حسن
 خردشیدن است بر دکن
 نماید بکس جز سام سوا
 که با فر کردی چو سغدی
 هم آنکه پذیره شد شاد
 مشو نیز با خویش خیر خیر
 همان شیر خان هر بر
 ر بودم سر و پای کردیم
 بگویم همی راسی و پیوند
 ای شاهزاده بل اسفندیار
 بدیدم یکی شاخ فرخ
 بستمی ز این سخن گام
 هیتا در مردم روان

بدو گفت رسم که ای باد
 بر رسم که چشم بدیدمی
 که چون تو سپید تراوی
 زمین بر چه خواهی تو فر
 مرا سر همان که شود رنگ
 و لیکن پشتون شاسد شاه
 فرامش کنم هر نان کف
 تر از زو که چنین آمده
 بیکسند بخرم که دم همی
 بیاید و مان تا یوان رسد
 تو کوی که شاد فرید کن
 چو رسم برت زلب بینه
 چنین گفت با وی سغدی
 دل زنده که کشد بران
 و کم کشت از انکار چون
 بر سپهر و با جان سپهر کن
 سوار جهان بود و ستان
 یکی نرم جوید که زدم کن
 دو کین بر رسم تو خرم
 سپید ز خوالیکان خوا
 هیو در رسم با یوان
 چو هنگام نان خوردن
 که اینست این اسفندیار
 گفت این پس خان بیار
 شوم باز گویم با سغدی
 بیاید و مان تا نزدیک
 بران که هر زمین که است
 بدنیان می ازلی تاج و کلاه
 بدو گفت رسم که ای پهلوان
 می خویشن پس بر کین
 همه جنگ ناکر و بگرینند
 نکند از شان ایران رسم
 نخواهم که چون تو می شاد
 بس پهلوان جهان بود
 که کین خوا باز مرد نا پاک
 چنین گرم به روز و پای
 کون خود نوای من بر

بمی چشم از داو کرد و کاه
 سر از خواب خوش بر کردی
 سر از شیر می دکنه و کوی
 ز دیدت تا این جان کیم
 از آن که نامم بر اینک
 چه فرود چون من خرم
 زهانی ترا داند زیم شک
 یک امروز با می ساسیم
 بجای بره که خود مردم می
 رخ زال سام زمان بد
 بزرگی و دانی او سپهر
 پرانه شده نامدار بند
 که کاری که قسم دشوار
 سر از شانس گریبان شود
 هم از رسم و هم ز سغدی
 نوشته با پیش از بر کن
 بیازی سحر ز نیاز
 که کن که ناکست از
 کسی چشم دل با سوزن
 کسی بخش که رسم خوان
 ز خوردن نکند چنان
 ز مغر دلیر بر تر شست
 که اینکار مارا گرفتار
 بخوردند نماز و بر خسته
 که کر شاهزادی سخن یاد
 سه راه پیلاد و بهشت
 همان رخس کوی که این
 بکشتن و به نام دسی
 تو این و نوساز و فرخ
 و ز این امدان شرک است
 همه دشت تیر و گان
 بهر جای پشت ایران رسم
 تبه که دوزخک من و کاه
 بدو در هر که نه میو ده
 جهانی بره بر کند از
 نکندم ترا بختندی
 بدشت ای جان کاه

بیارام و بشین و بردار جان
 بیمن چنین گفت بردستان
 چنین گفت باشا پسر او هم
 جان سام زخم حشید بود
 مرا می نشاندند پهلوی خود
 بیاد بران گری زشت
 من ای دیون شنیدم از تو
 چو ز او از ساسان شنیدم
 بیاید بکسره سیمرغ پر
 بخوردن چو کند سویش
 را که در ویرا پیش گام
 از آن پس که مرد از چندی شد
 در بار گشید و داد او چیز
 بر اینکه بر باد شاکی گفت
 بدو گفت رستم که آرام گیر
 توان گوی پادشاهان سزای
 نیاکانت را پادشاهی کا
 با شاهنشاهی وای سام
 به دریا سره میان بر خشت
 بگشت پنهان از دریا بجز
 ای بی زاب بردشت
 و دستیاره زانیکو به شای
 تراوی از این مور ز کرا
 همان عهد کهنه داد که
 چو گاه سس کی شد تا زنده
 زار زنگ مانده ز دیو
 ز شش جانا فروخته است
 ز تخت اندر در دروغ خاک
 جان خرمی روز بر گزیند
 تو اندر زمانه رسیده است
 ز رستم چو بشنید اسفندیار
 بدو گفت گزیند و بکار تو
 تخمین که رستم از پرتو
 ترا در من از پشت گشت
 پیشین بود از تخم کی قباد
 همان قیصر ایستم دار تو
 توانی که پیش نیایان کن

زندی و تیزی سر بر جانم
 بیارای جایش با انسان
 تو نیکو مرا بین بخشاشتم
 نمایند چو نامه و خوشی
 چنان چون جهان پهلوان
 پر از خشم و بوی زنی سست
 بزنگان بیدار دل بخوردن
 در راستی جز جان دشتند
 ندیدند و هیچ این و فر
 ریمه نژادی خود ز پیچ
 بیدار او کس بند شادگان
 بر بنده سوی میستاش گشید
 فراوان بر او سال گذشت
 بیاید و با پار سالی گرفت
 چو گوی سخنی نا دل پذیر
 گوید سخن شاه جز راه در
 او که کسی نام ایشان نخواست
 بند در زمانه خوش گینم
 و ز راه بر هوا پر گرس خشت
 جان گفت از زنی فرزند
 پس از گشید ماه که گشتی
 ز تیغ بل سام بر یا نشد
 فرزند کردن چه در آ
 که چون او بست گزینش
 سخن گفت دستان بی اند
 ز سجد اولاد غندی
 که تا من جگدم از پشت
 سپردش سرو تاج او خاک
 بی مرد و پیراه بر در نبود
 اگر چند بانس کهنه کرد
 بخندید شادان چو خرم بهار
 شنیدم همه درد و تیار تو
 نمی کردم از بت پرستان
 که گشاید از پشت سست
 خردمند شایعش بر زدن
 تراوی با من و با فرود
 بزنگان فرزند پاکان کن

ز رستم هم مجلس آرای کرد
 برابر و بر او در ز گنیم
 که من رستم در جهان بگنم
 بر است پر زنی و فرود
 اگر کسی ز رین تند شیکان
 ز رستم با رستم اسفندیار
 ترا در من از پشت سست
 خردمند شایعش بر زدن
 تراوی با من و با فرود
 بزنگان فرزند پاکان کن

دستش خود

تس بر روی تویش سفید
 بر دوش بجایی که کوش گام
 مراد را خان خوار گشته
 ز دور وی یکبار بر گشته
 ز جامه بر بندن خوار ای
 ز نادانی پیری و غری
 چو با شاخ شد رستم شکر
 ز فرمان شاهان کون مکنه

پاسخ رستم با سفید بار و ساسان ترا در کرد از خود

جها نذر دانه که دستان سام
 قبا که زین راز البرز که
 تخمین بطوس آهرون را
 ای پیلو در کشیدی به دم
 در کسکین بودید گان
 بخورشید ما پیش بر یا نشد
 همان مادرم دخت چه بود
 هر آنکه اندر جهان بپرس
 زین را چه بپرس گشتم
 شنیدی که بروی چو زدی
 همان ز پی شاه فرزند را
 ای پهلوان بودم ز در جان
 او که سام کو بود ما را
 که من بودم ز در جهان
 تن خویش منی بی در جان

ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و ترا در خود را در پیش رستم

که هر اسب بد پورا زنده
 همه چنین تافته و شن
 همان سلم پور فریدون کرد
 پرستنده بودی تو خود با

چو دیدش دل سام شد با
 ز بردن مراد از فرودش گام
 و ز دور وی یکبار بر گشته
 ز جامه بر بندن خوار ای
 ز نادانی پیری و غری
 چو با شاخ شد رستم شکر
 ز فرمان شاهان کون مکنه

بان با کویم همه هر پست
 وزان پس که مار بخت کفر
 ساجد جزا کون نام سید
 دلم تنگ شد گمشان بر زخم
 گریزان شد حساب پیران
 بچاره بر دین در اندر نشاند
 یکی در همان بر سر کوه بود
 بر روی من ان باره نام
 بر سر دزی داد که گنجی
 سخنان کون کشت برین آن
 کون داد جاش و نشون
 کجا که ربه کویو که در زو
 زنده کران بر دوش سوی
 وزان پس که شد سوئی
 جاندار کاوس خود تبه
 بایران کشید مرزها و در
 بر دخت ایران شد سوئی
 پدران دلیر گانا به مرد
 تو کیه چنین بر جوانی کن
 بد چون مراد اسکارت
 سرانجام از چین بر دین
 بخوابد بدل مرگ استغنا
 کن ای سپه شوار من دست
 پدر که فرزند وار و در رخ
 بایران و توران ترا گنجه
 مراد این کج و آباد بوم
 که کوید برود دست زین
 به وقت کای تیم سرتان
 غنچه بر بوم زابل کوشید
 زان رخ می بخش آب زرد
 خنک کوی چو تو سپهر آید
 بخندید زان مرغ استغنا
 بر تیره زابست نیم برین
 روانم تر از خم و درد و بخت
 اگر بر چنین روی کرد
 بیستی نوای فرخ استغنا
 نشانت بر نامور تخت

یکی که در وقت بنامی
 بیست و مراد و کرد و زین
 از اندیشه جان دلم خسته
 تن از دستا هنکران تبه
 بد انسان کی نام در سخن
 جانی بر اگو نه بر هم زوم
 که از برتری و در از ان بود
 بتا زهم بر زمین بر زوم
 بایران چنین نام باز جا
 اگر کشنده جام می بر فراز
 از این نام بردار بر کین
 شد نامور هم زخم رفیس
 شد ایران با و شاد و آویخته
 بستند پایش سبید کران
 ز پنج و ز تیار دل خسته
 همان پهلوانان و نام و در
 جان شد پازداد و این سخن
 رنگ اندران بخر خاک
 ز پر جانیده نشون
 پرستگی از جهان بر کزید
 بخواری مراد را بخون
 که فرمود با دستش کار
 که گشت سب و دشمن جان
 سرگاه اندر سرش با درخ
 ز تو دست به خاه که کفر
 که گشت سب انگری هر دو
 زنده و مراد دست خنجه
 چنانی که بشنیدم از سخن
 همی پروراند کوان دلیر
 گانا به چید از ان در در
 همه فر کینی بفراید بش
 به وقت کای رستم نام
 از ان پس بر خاشو کین
 بیایی پس از پنج خوبی
 پوشید میان و تن روی
 گر ایندن و چین کار ز
 نیم بر سر بردل فرود

که تا شاه گشت سب و آویخته
 بر اسب از بند من سبید
 بیاد و دچندی ز انهنکران
 بر افراختم سرز جانش
 بر روی بستم که بر میان
 توران زمین پنجم کرد
 چو رفتم همه بت پرستان
 یکی ترک گذاشتم در جان
 که مارا بر جای دشمن نماند

سیان بسته دارم بر روی
 شد از ترک روی من پدید
 که مارا گشاده ز بند کران
 همه نید بر هم شکتم سبت
 همی رفتم از پس چو شیر بان
 همان پنج و سخن که سر بود
 سر اسب بر سان نشان
 نباشد خود از پهلوان این
 به تجانس در بر من نماند

سنایس کردن رستم پهلوانی
 خود در پیش اسفندیار

هر آنس که بر گشت از راه
 سوی کسبیدن در پی
 همی کارا هنکران دیر بود
 بر فتم از انخامان روزگار
 شنیدی که در عقوان من
 گانا نیده دست کور کشت
 ز هم کام تور و فریدون کرد
 بر افراختم آتش ز در مشت
 به تنه تن خویش ختم نبرد
 چنین گفت رستم با سفید
 اگر من رفقی با زندان
 که کاوس کی را کس و وی
 در ان ز همای من خوش بود
 بکشم تنگ اندرون شایان
 بیاد روم از خنده کاوس
 چو دیدن در فشان درفش
 چو گنجه از پاک و از نژاد
 ز من بشوای گرد اسفندیار
 بخوی بد و بشد ز باخت
 بیاید ز ابل پدر سلخ
 سرانجام حلت بگو کرد
 به عید خوابا که برین
 بمان تا گان تاج و تخت
 بجای به مرز ز ابل پس
 که از من گشادگان روید
 من از کوه کی تا شت سخن
 از تیرش خندان شد غنچه
 سیان تنگ با یکدیگر
 بیغش و غنکش میان سخن
 خنک شاه گشت اسفندیار
 همه ناخوش بر ز خواب کرد
 چو من بر نیم زین با سب
 بیاشتم پیشش بخواهنگری
 بجاده جنگ جنگ کران
 خو کوس خواهم ز لای و
 ز که به باغوش بردار
 کشایم در کج پر خوسته

بکشم میدان توران چون
 جانا نیده جا سب کشتی
 دل من بر اینک شمشیر
 که گشت با نچه کم کرد
 چو آمد ز شیران سخن
 نه زشت علاج کام تنگ
 کس اندر جهان نام نبرد
 که با هم آورده اند ز پشت
 بر خاشش تبار من کس نبرد
 که کردار ما نذر ما یاد کار
 که در ان بر آورده که ز کردار
 که اوردی و رانخت بند
 همان تیغ تیرم جانش بود
 تسی که در مان نامور کاوش
 همان کویو که در ز و هم طو
 بکوش آتش ناک خوش
 که لهر سب ز نام شایان
 سباش این اگر درش و در کار
 که لغزین به و باد و برانخت
 با کرد تناس کام تلخ
 تبه خوبی که گشت ساز
 بر سز تو در من شو نامی
 به و ز رخ بر دیا با سب
 ز رستم جان کرد و کوبال
 به و ز می آسمان برین
 بدینگونه از کس نبرد سخن
 بیار به و دستش گرفت
 چنان کرد که بر گشت زور
 ز بر نانه چید مرده کن
 که او پور در و چو اسفندیار
 بروی سپه پوز تانگ
 بر بر نیم خسروانی کلان
 بسازم ز هر که ز دوری
 کجا یافتی با و کرد کران
 به تیغ و به کوبال شد و
 نزدیک فرخته زان ر
 نیم پیش تو یکسر اسفندیار

دوم بی نیازی سپاه ترا
 وزان پس بندم کمر برین
 چنین باخ اورده من سفینه
 بیارید چیزی که درین
 بل اسفند یار و یلان کس
 به بنیم نارسیم اکنون بی
 هانجام را که در کس میکش
 پشتون چنین گفت بهی کس
 چنین گفت با رسم سفینه
 هان می که با تو خورم هفت
 که من هر چه کنم بجای آورم
 تو فردا بهی ز مردان هجر
 ستای تو با من بدشت نزد
 جواز شهر زابل ابران بی
 ده کار است هر دو چیز
 بگرد جان هر که را سخن
 و اگر گشته آید بدشت نبرد
 و کرم تو هم کشته بر او می
 اگر هیچ مانده بودی زمین
 که راستی سخن دیگر است
 تو یکمادی و ندیده جان
 ز روی زمین کسیر ز کسیر
 که شاید که بزنج نهرین بود
 گمن شهر یار جوانی گمن
 زمانه می ناخت با سپاه
 بدان می پیشن که کتکت
 تو خواهی که هر کس که این بود
 سپید ز کفزار و سر قست
 به دیاریم اند به جان هفت
 بیارای و در جنگ اساک
 بدانی که پیکار مردان مرد
 تو از بهلولی خویش شنیده
 که زان پس تو با ناداران بود
 چو فردا بیایی بدشت نبرد
 که از کرمین باو یاد شد
 چو رسم بیاید ز پرده کس
 بگاه فریدون با یون

بمخ اندازم کلاه ترا
 چنان چون بنیم پیش کن
 که کفاری بشی نیاید کار
 کسی را که بسیار که در خون
 نماند هر سو پیش بره
 چو بید چو بید کاهوس
 بیار و در پادشاه
 که بی اب جامی پر از می با
 که شادان بر می تا بود در
 روان خردمند تو کشت
 خرد پیش تو نهایی آورم
 چو سخن با سخن را بندهم
 شنوید من که در زخم کرد
 بزودیک شاه و لیلان
 گزاید و بر می به زمین
 نکو میدن من نکرد کمن
 شود تره شاهان مراد
 نماند بز اطنان رنگ و بو
 خرد بجان جان بودی
 که چرخ روانان برشت
 چنان آن دره تو جوید
 خرد چون نهر پیش من شکوه
 وزانید اساطیر کالین بود
 چنین در بلا کارانی گمن
 که بر دست من تو کردی
 بدان که با جان خرد
 بهین چو کفزار تو کرد
 ازان پس که خرد کس
 بدو دست و درخ بدیم
 وزانید چو جامی من سخن
 چگونه بود در زنگ نبرد
 بکفزار ایشان بگردید
 بخونی باورد که در نبرد
 شوی که از کار مردان
 بگردید در دگر بادت
 زمانی همی بود در سپاه
 زمانه نهر می چون به

وزاید بر بیایم تره کس
 ز شادی دل خوش مانده
 حمان را استن اسفند یار و میخوردن
 بارستم و سخن گفتن با همد کمر
 میخورد در رسم از انامه
 بیار و در جام می میکش
 سخن چنین گفت با او بر
 می آورد و را شکر از خور
 می و هر چه خوری ز نوش
 که این کینه از دست بر کن
 بیاسای کجبه در بد کوش
 تو خدیشتم نیز ستای هیچ
 هر پیش منی ز کفزار من
 دل ز رسم ز غم پرازدت شد
 هم از بند و بد شود نام من
 که رسم ز دست جوانی
 که او شهر یار جوانی کشت
 گشته شود تو هم در ستان جام
 چنین گفت پس با سر فرزند
 همه نند دیوان پر می
 گزاید و کفزار ستایان
 که ناکست اند جهان نماند
 همی جان من در کوش
 ز بردان و از روی من
 بماند کبستی ز من نام
 که بر فریبند و کابو
 بگوید که با او خرام نوید
 همه خواهش همی خوار
 ترا هر چه خوری تو زانید
 بکاهای و بر جنگ چارچین
 به و گفت و شک ای خور
 لب مرد به پرازدت شد
 زمین که هم در بر می کوه

کرانان و نازان و خرم
 همه روی بالیزی فکتم
 شگفت اندر و نماند شاه
 که کینه شد بر روی و ک
 که بر خون نیاید با بستان
 ز رسم همی در شگفتی با
 روان ز راهی نوش باد
 بزورکی و دانش با قرون کنی
 سوس مردی یاز و با زار
 با یوان شود کار فردا هیچ
 جو می اندر بکار تیار من
 جهان پیش چشم یک پیش
 هم از کشتن به بر نام
 بزابل شده دست او را
 بدان که سخن گفت با او در
 ز زابل نگیرد کسی ز نام
 که اندیشه روی مرا کرد
 بدان سخن بر نگیری همی
 نیاید همی سری از تو
 که از تو نهر چه سر ز کار
 چو دل نماند پرده شش
 خور برین خویشتن زینجا
 بختاسب با او سرانجام
 اگر چند پیروز و دانا بود
 بیاید و اگر چند سینه
 ز بانی پرازدت کفزار
 بدانند یگانگرا زانید داد
 گمن زمین سپس کار برد
 ترا که چنین آمده است از ک
 نیاید باورد هر که بکار
 همی رسم آن خنده را
 بکانه یکی مردم می کرد
 سخن گفتن رسم و اسفند یار با پرده
 سرای و باز کشتن رسم با یوان خود
 جسته بی دردی که خبا

بردی ز تاج بر سر من
 چو شاه باشی من به
 شکم که رسد روزی ک
 چو بنام رسم سخن در گفت
 بفرود هر که جام آور
 بیاید شهنشاه رسم خور
 چو آب در جام می افکنی
 چو بکار رفتن آمد فراز
 به و گفت رسم که ای داد
 ز دشت اندازی سوغی کن
 چنین گفت با اول اسفند
 بهی که من در صفا کار
 به راجت بگویم تو بیدرین
 که کرم من دهم دست ن
 چو چاره است اسکار پای
 همه نام من بازر و دنگ
 من بر پس از مرگ تو
 ولیکن همی خوب کفزار
 که چندین چکونی تو کار
 ترا سال بر نام زار و نگ
 همی که در کستی و داند
 که زان نامور بر تو آید کند
 بن برنج داری بن زین
 ترابی نیازیست از جنگ
 چو بشند که دشمن اسفند
 تو چندین همی امین فسون کن
 مرا نام خوانند ناک را
 همی گفت من سر ز فرغان
 تو اکنون بخوبی با یوان
 تو فردا بهی باورد
 قست بزنگ خوش همان کم
 بهی تو فردا نشان مرا
 بر رسم چنین گفت کانی
 جزا نام بزوان مرا کس
 و کشته مانی باورد
 بکریس گفت ای سرای
 با یون بی گاه کاهوس

سپاسی بختاسب از آن
 کسی را نماند بن درون
 ز کفزار کفزار بسا کشت
 بماند از خوردن اسفند
 به دور می سخن فام
 بر آورد و زان چشمه زد کرد
 که تیزی بسید کس
 زمی عمل شد رسم سر
 همیشه خرد باد تا روزگار
 بوی شاد بکشد همان من
 که سخن که هرگز نزد بکار
 چنانم که با او و میکش
 بکفزارش با نداری بند
 در هر سفر از کم کند
 که بر کرد و ناکر و با کس
 نماند من در جهان
 همان نام من بریدین
 پس از من بگوئید در سخن
 بر رسم کز این بند با بی کرد
 ندانی فریب و بد شهریا
 بهر سخن بر بر اند تو را
 بماند به و کج و تخت بلند
 که از بندگان ای نیاید پیش
 و زین کوشش زرم پند
 به و گفت کای رسم نماند
 که تا به خبر زابل بیرون کن
 ترا مرد بهیار یکی فرای
 هیچم از رسم سرانجام
 سخن هر چه شنیدی از ک
 که گویی شود پیش شمس
 بجزد و بکوبال دستان کم
 همان کرد که دره همان
 بسا کشتی من کفزار
 نیاید از رسم شمشیر
 به بندم به بندت بر
 خنک روزگار تو بید
 هزار روز کفزار و یک

در فرقی بر تو اکنون است
 سز و کربان بوم در پیش
 که اورا برودان کینان
 همان روز که بر کاه و سب
 کنون بیدار تو گساست
 پیش اندرون فرخ غنای
 چه بر گشت از و با شوق
 ز بالاهی بگذر و فرود
 و یا او سوار بر دین
 میازار کس را که از او
 همه کار نیکو و دور جان
 یکی با رخ او روش سفید
 همی خوب دانی چنین
 مرا چند کوی کنه کار شو
 کسی بی نامه بگفتی نزد
 که تا تو رسیدی بگفتی
 چگونه کنم منکر تر از پدر
 چو رسم نیاید با یوان
 بدو گفت روخ مندی
 ز راه بفرمود تا هر کس
 کنون کا پیش است غنای
 چو بشنید دستان ز غنای
 نهران شاهان سر افرا
 به این تخم دستان برین
 و راه یون که او را شد
 همی باش در پیش او بسیار
 آنچه و برین سخن از غنای
 بر اوین شوی مندی کن
 بر روی بر اسال شد
 کنون که گریزم ز غنای
 چو من بر شویم ز غنای
 که او سرزگیوان خروار
 گراید و که فردا کند
 بندهم باور که راه
 چو همان من بودا شد
 نشانش بر نامور شایع
 بگفتی مرشت سترکی مرا

که بر تخت تو نامرانی
 منده انشی نام غفلت
 نه خوش روز غنای
 بدی پرده و سایبان
 پیش می اندر چو جاباب
 که روشا شد که در شوق
 که کردی و مروی نشاید
 بر رسم که فردا به پیش
 که دانه که چون کردی
 سر اندر نیار و بازار مرد
 میان کهان و میان جان
 که بر گوشه کستان رخ
 فرود او از دین
 ز فرمان گساست
 برد آنکه نام بزرگی
 بند بر تو ایس بدکان
 بدینسان بیکبار کی گس
 ندید و جز از زمردان
 با خوشن و مغر کار
 بیاد در کجور و انصاف
 بر کار برین تخت باش
 بر اندیشه شد مغر
 بهشمه دل از رخ بر
 زن و کو که ناخاک
 نماند ترا نیز نام بلند
 و که نه هم کنون بر در
 بر پیش و سیاهی
 بدان با برین کی روی
 بد و یک بسیار بر سر
 تو در عیان کاخ
 چو صد زنده من چو
 روانش برین در و دار
 دل از جان او چو خسته
 بگرم به نیر که گاه
 چهارم چو از رخ کنی
 نم بر سرش دل فرود
 هم او داد نام بزرگی مرا

شند این سخنان است
 که همان چو سیراید
 همان تیر گاه فرید و
 که او از نیردان
 نشسته بیکه است چون
 دل نیکو دان بد و زنده
 ندیدم بر اینگونه
 همی سوز و از فرود
 بشوق بدو گفت
 بخت اش با دو
 همی سز چو ز فرمان تو
 بدو گفت که مردم با کین
 همه پنج و چهار من
 تو کونی و من خود چنین
 تو فردا به منی که بر
 بدل دیوار راه ددی
 و و جنگی و مردم و
 رسیدن رسم با یوان خود و گفتن
 سر گذشت با زال و زوار
 چو رسم سلج بر روی
 بنین ز کهای کنون
 بدو گفت کانی او
 رسیدی از شیر و زرد
 بدست جوانی چو غنای
 همی هر کسی دستمان
 به بیخورد شور پیش
 سپاه و رانعت از
 چو بند تراکی کند
 رسیدم بدین
 به نیروی نیردان
 ز تو پیش که گفتی
 از او نیستی کج و کو
 که من تیغ بر کم
 ز کوه با خوش بگرم
 بیند زوان چادر لا
 به بندم که پیش او
 تو فرمانی کنون که

بیاده بیاید بر ما دار
 بر شتی بر دو نام
 شد از بخت بر تخت
 همچو است دید
 که باز دست
 بد ز بیم ششیر
 ندانم که چون
 ز فرمان داد
 همی کویستای
 بر و با یوان
 دلش راست
 همانا ز سید
 همان بن زرد
 که آری بختار
 چه کار او
 همی بشوی
 چه دادم
 بر افشاند و با
 بختک اندر
 چه گفتی
 نه دید
 اگر تو شوی
 بر او ده نام
 که کس نشود
 وز و باز
 خود از شاه
 بر زم سواران
 چه ترسم
 بد و در
 همان که
 سر با درش
 بشاهی
 بدید
 بخویم
 و یا بند

برستم چنین گفت
 سر برده را گفت
 ز گاه منو
 زمین ز و
 به بیکر
 بیاید بدر
 یکی زنده
 چو فردا
 ترا کف
 با یوان
 تو چند
 که آید
 که کوی
 که رای
 بشوق
 دست تیره
 و را نام
 ز راه
 کان آ
 چنین گفت
 کنون با
 تو تا بر
 بر رسم
 نماند
 که او ش
 گزین بد
 چو بر کرد
 بدو گفت
 همان ز
 من را چه
 همی خوار
 سخن چند
 نه چو با
 بیارم
 بسکاز با
 تو دانی
 جیبا چشم

مرا نیز کشی
 که جمید را
 کسی بین
 بر از غارت
 بخوید بگستی
 پس اندکی
 اگر با سلج
 بر او بر
 نه از راستی
 سخن هر چه
 بشوی دولت
 دل و چشم
 به بچید
 من با هر
 چنین چند
 کنون جا
 دلش کشت
 و راه
 کند ز
 بر آسود
 به بازی
 بودی مگر
 که هست
 بندی بر
 بدان کو
 بر همی
 تو پای
 سخنانا
 که نماند
 سر چرخ
 به چه
 ز کف
 نه کو
 وزان
 و زاید
 بر روی
 که رسم

بمخند از گفت او زال اند
 نو گفتی که در پیش تخت قبا
 چو اسفندیاری که پیشین
 تو بر شمشیر ایران کوی
 بگفتم ترا که بدای من
 بدانگونه تا خود برادر کوه
 بفرمود تا شد زوایه
 زوایه بیاید سپهر کرد
 بفرقت بنمزد و پاره
 چنین گفت پس زوایه
 تو ای در جان و سپه با
 و کرد با سپه پیشم
 گذشت از برود و دیار
 بخندید و گفت ای که
 بفرمود تا زین سپه
 بسان غنای ابریشم
 پس از بار که با پیش
 گمان بر درستم کش
 بدینگونه ستیزه رفتی
 تو بر این از افرمای
 چنین با سخاوردن
 چو با بدی را جنگ
 شمشیر هر که که جنگ
 تو ای جنگجوی فرخنده
 نهادند پیمان در جنگ
 چنان تا سنانا هم
 برافراختند از زمان
 هم از دست شکست
 به نیر و کشیدند ز
 گفتند و نشان
 چنین به کاشان
 بایر نیان گفت
 همی دست رستم
 جوانی که نوش از
 بر روی سپه از
 اکنون از سنانا
 زوایه بیاید ز

رمانی بجایا تازان
 بر روی چکر دم تو
 نویسد همی نام او
 بزود بر دکان کوان
 تو به دان کنون
 نیامد ز با نش
 فراوان سخن ز
 میدان کار و بد
 که او بود در پا
 در من دستان
 شوهر تاج پیش
 نخواهم ترا پس
 همی ماند از کا
 بدانکه که از خواب
 نهادند و بر
 نشید بر اگزیز
 که ما را نایب
 که گویی بر باره
 بداند و کشای
 که تا کو هر
 که چندین چکونی
 اما جنگ ایران
 اگر پیش جنگ
 بگردیم یک با
 نباشد در جنگ
 شمشیر برود
 ز زمین بر کشید
 فروماند از کار
 دو کرد و سر
 همه کبر و بر
 سر نهادار
 به نیر و خاموس
 بر این ز که
 سر فرزان
 بفرمان شاهان
 جنگ اندون
 داده بر آرد

بد و گفت زال ای
 قبادی کوهی نشسته
 تو کوی که از کوه
 حدیثی بود ما به
 بگفت این و بنها
 چو شد و ز رستم
 سخن هر بخت
 بیاید چنین تا
 هم اکنون از این
 اگر تندی پیش
 کسی باشد بخت
 خروشید و گفت
 بفرمود تا جوش
 چو اسب سپه
 سپاه اشکفتی
 چو تناسات
 بدانگونه فرستند
 اگر جنگ خواهی
 بد نیزم کشان
 از ایران بشکیر
 بساد چنین هر
 ترا گویی با
 به چنین تا اسب
 از این پس همی
 باورد کردن
 همی بختند
 که نقد از ان
 همی زور کردن
 ماهم او سخن
 و گشته شدن
 هر نوش سپه
 زوایه پیشام
 بر اشفت با
 بفرمود ما را
 به بنیدیکار
 بگشتند از ایران

که گفتی سرش
 ز تخت و کلاه
 بر سوی ایران
 غلای ستمی
 همچو اندر کرد
 گهسان تن کرد
 چو بر و نشد
 همی لب پر از باد
 روانا سوی
 نخواهم ز زان
 که باشد همیشه
 هم آوردت
 همان نیره و
 ز زور زور
 بر آن نامور
 ز پستی بران
 که گفتی گزید
 بدینا بگویی
 خود ای ز زمانی
 از ان تند با
 سزایست اینکار
 مرا با هر
 سوی اخرا
 نیز دیوانی
 چه و راست
 چو شک اندر
 دو اسب تها
 بنیدیک شمشیر
 ماهم او سخن
 و گشته شدن
 هر نوش سپه
 همی کرد گفتار
 ز ما زاید شام
 چنین با سنان
 به تیغ و سنان
 چو نوش از ان

که دیوانگان
 تو با شاه ایران
 انکو چنین
 بنده و بجانی
 همی گفت کا
 کند ی نفر
 بد و گفت رو
 سپاهش بر او
 سپه با برادر
 برسم که با او
 به تهاق خوش
 بگفت این و
 چو بشنید اسفندیار
 بردند و پوشید
 نهاد او بن
 همی شد چو
 پشتون ز پس
 چنین گفت رستم
 با و ما
 بیاشد کام
 چرا ساختی
 که ایرانیار
 مرا یا در
 و یا باره
 فراوان به
 ز نیر و
 چو شیر
 یکی بدست
 پر از کده
 بدانکه که
 زوایه بیاید
 شام سوی
 بر اشفت
 چنین گفت
 که چند سزای
 زوایه بفرمود
 ستم سر فرزان

بدی تمام
 پسند و بارای
 بگرد و را
 که بران کند
 بگردان تو
 بران باره
 بر کوه هر
 که بی تو
 سوی لشکر شاه
 تا نم کرد
 لشکر خود
 خروشان
 از ان شیر
 نهاد آن
 ز روی زمین
 مرا و را
 بل نامور
 که ایشاه
 که باشند
 بر اینگونه
 همانا بدی
 خود اندر
 سرو کار
 با روان
 همی خون
 شکسته شدن
 از ان زخم
 به ست و
 غمی گشته
 همی دیر
 یکی لشکر
 خرامان
 سوری
 ندانی که
 که یزد
 سر از خون
 بیاید یکی

در انسیکی کرد و شکر ناه
 بر آورد یک زخم زده برش
 زواره یکی تیره زده برش
 برادرش که بران دل خفته
 وز ان سو فرزند چون بخت
 چو شیران جنگی بر شوقند
 بزود تیغ بر کردن استخیش
 سپید چو کردش ساد تیار
 بدو گفت کای با بس گوی
 بر این تخته بر تنگ جاودان
 گفتی که لشکر نار خیم
 دو سکری دو دو بر شمشیر
 که این جنگ هر که فرموده
 بکین که انما یکان شاکش
 تو ای به نشان چه خوش
 اگر زنده باشی زنده
 بیزدان پناه و بیزدان گریز
 ز پیکان همی آتش خروند
 از می جریخ ز بر کشد ز نعل
 جزا از کان بر یک شست
 به و بر رسم نیاید کجا
 چو مانده شد ز کار خوش
 ز اندام رستم هم رفت خون
 بکار رفت آن مردی که ز ناله
 چرا میل جنگی چو رو باه
 بسته پیش چشمش ز یک
 بدو گفت رو پیش استایک
 چنان دانم از ان کار گوی
 زانی همی بودا سفید
 پیمان شود دوست داده
 گمانی که کردی ز زبان
 چنین گفت رستم که بیک
 من اکنون همی سوی تو
 بسازم کنون هر چه توان
 بددم سر سفره بتر
 بدو گفت رستم که بدیدم
 چو بگذشت رستم چو شمشیر

بیاید که بد سر فرانسپا
 ز باره خاک اندامش
 شجاع اندامه کاکه برش
 جوانی که بد نام او درش
 بیاید یکی تیغ هندسی بد
 همی تیغ بر یکد که گو گفتند
 سر باد پای اندامش
 ز خون لعل شد خاک او در
 سپاهی بیک اندام گران
 با ناز و زاری ناخردان
 ز اینست آرایش نام و
 و زان خیرکی هم ز برشته
 کسی را که این کرده نسوا
 شوران بر این کابو بود
 که اندامت بتنگی خراز
 بزود بخت است بر دست
 که او است بر نیکی تو
 بن بر زهر همی در خستند
 تو گفتی که خورشید ز رخسار
 تن رستم و رخسار جنگی
 فرود آمد رستم از ان کار
 یکی چاره سازید چاره
 شده ست و لرزان برون
 بر زم اندرون فرود
 ز جنگش چنین دست کشید
 نروشان هم رفت بی جنگ
 که از دوده سام شد گوی
 ز ماد ز آدم در این گمن
 خروشید کار رستم ناله
 که این پس نیای تو ز ناله
 بپوشش ز زگر خند گمان
 ز نیک و بد دست گمان
 بیایم و میزبان بنوم
 همه رستی زیر پیمانست
 آنچه ایام که بیم نشت ترا
 که بر خشکیا بر لعلون گنم
 زیزدان همی داد ز ناله

که ان نامور بود الوانی نام
 زواره بر بخت سپید
 بگشت استخوان شاه از آرد
 غنچه دل مرد شمشیران
 بر او بخت بانامو در شمشیر
 باورد که تیرند هر گوش
 بیاید پاد همی در نوش
 چو همین برادر شمشیر
 دو پور تو نوش آرزو در نوش
 دل مرد سید شد ز خشم
 ناری زمین شرم ز کرد
 چو بشید رستم که بخت
 به بندم دو دست بر گران
 چنین گفت با رستم سفید
 تن رخسار هر دو رانست
 و گشتدانی ز پیکان تیر
 بگفت این و بر کرد خنده
 دل اسفند بار اندن
 چو او دست بردی بر گران
 همی تاخت بر کردش اسفند
 بگفت کنی رستم
 فرود آمد ز رخسار خندان
 بخندید چون بدس سفید
 که بران بالا چو بر شد
 و ز نرویی چو ز رخسار
 تن پلین را چنان خسته
 که کن که تا چاره گاریست
 چو رفتی همه چاره ز رخسار
 بیالاحین چند باسی بیاید
 بدین خشکی رستم شایسته
 باز گشتن رستم از جنگ
 اسفند مار بر پیمان جنگ فرما

سر فرزند واسط افکنش
 بشد ز نوش او را کرد
 بنا که بیکر خم میداد
 بر بخت آن بار پلین
 دور وید لشکر بر آمد
 بودش همی بر فرزند ز ناله
 بودش همی بر فرزند ز ناله
 زمین ز بر او چون کل
 بزاری بگری سپردند
 پراز با و لبا پراز حشم
 ترسی که پرسد بر دشمن
 بر زید بر سان شایخ
 که او بوده اند بر بدی
 که بر خون خلاص اگر خون
 بر اینم اکنون جو ما بشیر
 بخون دو پور که انما ی کیر
 بغزید ز این دل ز ناله
 بروای چو بر رخسار
 ز رستی نس رستم
 نیامد بروی رستم
 که روین خستین
 سر نامور سوی بالا نهاد
 بدو گفت کای رستم
 چو او از شیر زبان
 سوی پاکه میخوای گفت
 همه خشکیاش بسته
 بر این خشکیا پراز گاریست
 من ایام ز پس که با ناله
 که خواهد بدین مرز رها
 ز کردار ما بیکنا هستم
 بخوانم کسی را ز خوشی
 که ای برفش بر ما سازگار
 با یوان رسی کام گوی
 که کرد و تا چون شوقا
 که ز خشکیا شوم من
 به بند همه خشکیای
 بدو گفت روین
 بجان مشی داد مست
 چو بر گشت از پیش اسفند
 بگفت کای و رود پاک

چو زود ز نوش آن و بدید
 که او را افکندی کون
 چو نوش آردان نامور
 بر رفت از میان سپه
 که امی او پر خاشجوی
 یکی تیغ بازید که رانند
 فراموشی بز در سرش
 بیاید بزود یک اسفند
 تو اندامی و ما پر زود
 بر رستم چنین گفت کای
 ندانی که مردان پیمان
 بجان و سر شاه سو گوی
 فرامرز از نیر لبه دوست
 بر رستم ناخوب خوش
 بدان تا همه با کون
 بدو گفت رستم که این
 گمان بر کرد خنده
 بزک طبر خون شمشیر
 به تیری که بکانش الماس
 چو تیر از کاف شاه رسته
 تن رخسار آن بر با گشت
 همان رخسار سوخی شد
 چو رگ شدن نیروی
 زانی که دیوار تو گریان
 زواره پی خوش نشان
 بدو گفت خیر بس من
 که از زخم پیمان اسفند
 زواره ز پیش بر رفت
 گمان بکن ز دست
 و کر خاک سانی
 مکر و او گری باشد
 تو اکنون سوی لشکر
 زواره فرامرز و دست
 تو مردی بزک فرود
 سخن هر چه بد زدی
 که کرد بر خشکیا
 که خواهد کرد و گشتن

دوست تیغ زیبا
 که انوی را من تو
 سپاهم روز بر سپه
 و دیگر بر لب آورده
 می تا هر روزی
 سز باد شمشیر خاک
 خون رنگ شادک
 بجالی که بود اش
 جوانان کی زاده
 چرا کشتی از راه
 سوده نباشند
 بخوشید و شمشیر
 بیارم بر شاه
 ز این شاهان
 ز ز خون خود
 به مکر کم شود
 همی کم شد ز
 شدی ختاب
 ز ره پیش او
 تن رستم و رخسار
 بند باره و در
 چنان با خدا
 ز پیکان چو
 و در تفتیح
 که از دور
 که پوشم ز
 شمس را
 دو دیده سوی
 بر اینج و
 یکی را
 چو بیرون
 شب تیره
 کسی را
 بسی چاره
 و ز این
 از آن
 که کرد

چو اسفند یاز پیش شکرید
 خان افریدی که خود خوان
 گفت این سخن شاه شیدا
 سر برده شاه پر جاک بود
 چنین گفت پس ما شون
 تا بوت زین وود وود
 شد آن جوان آزادگان
 تو تخت مازی وین کرد
 چنین گفت پس ما شون
 که پرورده شین افروز
 بدندان شستمش رستبر
 بر آن که و چون ایوان بود
 بر رستم با یوان شدند
 ز سر برهی کند و دیو
 فرمود ما رخ را پیش ایجا
 بدو گفت رستم که با چنین
 رسیدم بر سو کرد جهان
 ز دم چند بر که اسفند
 و کرد خند من بر نوزش گم
 برستم من اینک این دنیا
 سر انجام زاین کار سیر
 یکی چاره داد من اینک
 چو گفتند هر دو بر زانی
 بگر یکی انش بر فروخت
 هم که چو مرغ از هوانیک
 پیش سر بر ز بوی
 تن رستم شردل خسته
 بیاد بر این کشور خسته
 سر و کمانی من رخسار
 خبر چون نزد یک رستم
 چو از زم جسی ز اسفند
 همه سیستان پاک گشتند
 بنهار از ان خشکی خون
 یکی بر من تر کردان شیر
 هم که خروشی بر او رفت
 مراد و نوا که اندر
 مرا کشتن آسان تر نیکن

بر آن سوی رود شکی
 زمان و زمین بسیار
 سر و شیدن آذر برده
 همه جا هر هنر آن چاک بود
 بر این کشتگان بید
 فرستاد شایخی خلد و
 بدست کسی از سر ایوان
 نماز تو جاودان کن
 به پیچید نکال مرد
 بر آن فرین که جهان
 که از خون او خاک گشت
 ز ایوان و انش کجا
 بر او سر بر کرد و
 بر او از ایشان هیچ
 بر نده هر کس که
 که از آسمان بود
 خبر با فخر از انکار
 چنان بد که بر شکست
 که این سنگدل افروز
 ندانم که چون بست
 اگر چه ز بس سر
 که سیم غراب از خاتم
 که این زال اد سال
 بر انش از ان شکی
 در خشدن آتش
 ز خون جگر بر رخسار
 ز تیار او پای من
 نکو بدی حسد در کار
 همان سر فراز جهان
 خود و رخسار و
 همی آتش افندی
 گنام بلکان و
 و ز او شست پیکان
 بال اندر او خشکی
 بنزد پادشاهان
 هم از دست زرد
 اگر باز ما بسختی

همگفت کار خندان
 ساس اخیلسی که
 زاری در آن بار
 فرود آمدند باره
 که سوی تو نیم ز خون
 پیامی فرستاد
 تو کسی باب اندر
 بچرم اندر است
 برستم که مردم
 چنین کار رفت
 پیاده ز با من
 رسیدن رستم با یوان
 جستن زال از سیم
 بیاد زاره کشته
 جاده دیده و ستان
 به پیش است کار
 که رقم که گاه
 همان کین من که
 بخوید زمین خروشی
 چو از شیم کنون
 بدو گفت زال
 که او باشد من
 از ایوان سیم
 چو یک پاس از
 نشسته برش
 بدو گفت سیم
 از ان خشکی
 نخواهد همی
 کسی سوی رستم
 چو رستم بلین
 بدو گفت زال
 شود کندی
 بران خشکی
 بران هم نشان
 بدو گفت سیم
 کشتاب او است
 چنین او پانچ

یکی زنده پلست
 زمین و زمان
 نهادن هر کشتگان
 تشایه بجان اندر
 که انشاخرای تو
 ز رستم همی چاکری
 ندانم چه پیش او
 بدان برزو بالای
 رسید به در پای
 سوی و دو با کبر
 از او که کشتار
 بران خشکی
 ز و در میان
 ندانم که گاه
 نهاد انش
 گفتار و کردار
 که فرادگر
 سخن چون
 بماند با رزم
 بر رفتند با
 تو گفتی که
 زافراز مرغ
 که آمد نیارت
 بر آن گونه
 بن و بار
 که لختی
 همان مرغ
 چو کنون
 هم اندر
 بدو همچنان
 تویی ما
 نه رده
 اگر سر

شکستی فرود ما
 که بر من ندوش
 ز نوش از کرد
 همگفت زاری
 همه مگر نیم
 چو تا بوت نوش
 چو تا بوت نوش
 نشست از بر تخت
 سانش کر فتم
 همی بر شیدی
 بر آمد چنان
 و ز ان روی
 زواره و فر
 هر آنکس که
 همی گفت من
 که من هجور
 خدکم ز سندان
 ندو همی جوش
 پاسم ز نزدان
 بجانی روم
 همه کارهای
 او که نه شود
 افونگر چو
 که که در زال
 چو سیم
 بدو گفت کای
 همان خش کولی
 بدو گفت سیم
 بفرمای رخسار
 بدو گفت کای
 که اید و نکر
 نکو که در مرغ
 بدو گفت این
 برون کرد
 چو از زم جسی
 بدو گفت رستم
 که او هست

همی گفت کای
 بر او آمد من
 پشتون بیاد
 کجا شد زین
 بر فتن خرد
 به منی بجا
 به منی بازار
 خنهای رستم
 اگر او است
 بدم در کشیدی
 سر سر فتن
 مراد و نوا
 و زان خشکی
 نشسته کبر
 بدینسان
 خندم بر روی
 ز بون داشتی
 نه یکساره
 و را دید و
 بر ابلهان
 که مرگ را
 از اسفند
 زو با یکی
 ز سیم
 سودش فراوان
 که بر من
 ز پیکان
 بسش اندر
 بیارند پیش
 ز دست که
 کجا خواهم
 بخت اندر
 همی باش
 زلیخ پیکان
 که او هست
 گفتی کشتی
 فراد روی

که اندر زمانه خوش شاد
 تو اورا کنی لایه فردا
 چو بشنید رسم از و شاد
 که بر کس که خون می آید
 بدین گفته بدست آید
 جهان یاد کار است
 همچو آن تو بر کار آید
 نایم ترامن کرنا به چو
 بفرمود تا رفت رسم تو
 عیبه اند تا پیش در بار
 بدو گفت شاهی که بر
 سپرد و در بجان بدو
 چو برید رسم از آن شاد
 تو خواهش کن جوی از آن
 چو پوزش کنی چند
 زمانه بر و راست
 یکی اتسی خوب در
 پوشید رسم سلج
 چو اندر شکر نادر
 تو بر خیز اکنون از خجسته
 کافی بروم که رسم
 چو خشم از جادو
 میان جهان این
 غروید چو زدی
 اکنون بختی جادوی
 بگویم امروز از آن
 ترس از جادو
 بخورشید و ماه
 کشایم در کج
 پس از شاه
 چرا دولت از این
 از ایوان و خان
 کن نام من
 هزارت کن
 همه تر باک
 بخور بند و
 مرا کوی از راه

دور و ایران
 خدای او را
 وز اندیشه
 بریز دور
 بدین هم
 ز مردم
 وز اید
 پرواز
 با لید
 ز سیخ
 سرش
 نمود
 بیامد
 مرز
 ای از
 شود
 همان
 سی از
 که کین
 بر او
 بر این
 خرد
 که نام
 بر پنهان
 که این
 خرد
 که دل
 گجا
 همان
 همه
 رخ
 که جز
 که ز
 بمن
 ز فرمان

گر اید و مک
 گر اید و مک
 بدو گفت
 همان
 شکفتی
 بنام
 بندش
 چو آمد
 بدین
 خرم
 نمود
 بیامد
 مرز
 ای از
 شود
 همان
 سی از
 که کین
 بر او
 بر این
 خرد
 که نام
 بر پنهان
 که این
 خرد
 که دل
 گجا
 همان
 همه
 رخ
 که جز
 که ز
 بمن
 ز فرمان

سر زینک
 نه اندیش
 اگر تیغ
 روانی
 به بند
 را نام
 که امشب
 فرود
 تو این
 سلاح
 می بود
 بیاد
 به جیون
 از راه
 چو شد
 سر فراز
 چو بشنید
 همان
 پشتون
 نه نام
 بران
 تو از
 چنین
 تو با
 اگر
 هزار
 در کج
 وزان
 که از
 هزار
 در کج
 وزان
 که از
 هزار

بخونی فرو
 پس اندکی
 به کف
 بدان کیش
 بدو گفت
 بدان
 چو بشنید
 بر رسم
 کزی دید
 باش بر
 که ز روش
 بدو گفت
 که تو چند
 بر چشم
 وز آنجا
 پییده
 نشست
 که ای
 چنین
 شنیدم
 چه بود
 پوشید
 فراموش
 چنانست
 من امروز
 بداد
 بیانا
 برابر
 همان
 چنین
 او که
 هزار
 همه
 ز دل
 بر رسم
 جزا

که کینه و
 بخورشید
 بگو بر
 چو کجا
 شد من
 یکی
 سبط
 وز آنجا
 می از
 نشست
 می از
 بود
 بیاید
 بر رخ
 چنان
 چو اند
 میان
 همیشه
 که رسم
 بر مرد
 بر کار
 همانا
 بیاید
 امکان
 که ناید
 سوی
 بنوش
 روزه
 روم
 ترس
 زرد
 کمن
 بوندت
 ز کاستان
 ده دیور
 که آنچه
 چنین

کرفتن رسم خوب که و ساختن سیر
 ازان بر رسم سحر

فرود آن مرغ
 تو این چو
 سلاح میان
 می بود
 بیاد
 به جیون
 از راه
 چو شد

رستن رسم بچنگ و نشستن اسفند

سر فراز شد
 چو بشنید
 همان
 پشتون
 نه نام
 بران
 تو از
 چنین
 تو با
 اگر
 هزار
 در کج
 وزان
 که از
 هزار

چو دانست رستم که لایک بداند که از من بندگیست پشوتن نه دور است از من بسی لایه کردم برانند که رستم بسی لایه دور کرد چو شنید رستم غورستان همی گفت که بدو راه دور تو دانی که بیدار کوشید بدو گفت که رستم نامه تتمن که از درگاه اندر	نیاید همیش اسفندیا نگره دیدم که پیش وین زاد است صاحب سخاوت نیاید برش لایق گفتن کجا بند سودتر یک از او بدانست که در زانوش فرانیده دانش و فزونی من جنگ و مردی فریاد بشد سپهر جان تو از کارنا بدانسان که سیرخ فرمود	خروشید و گفتا پس چون بمخند بد ازان گفتن اسفندیا پس آواز کرد و پشوتن تو دانی و دیدی ز من بدو بانگ برزد و دل اسفند کام زبانه کرد و ان تیر همی غمی این پاک جان مرا بیا و افزه این گناه مرا به می کنون تیر کشه ای ز دراست چشم اسفندیا	که باشد کواهم بر ایندستان چنین گفت کای پهلوان چو رستم و رازنده خیره نه پذیرفت و سیرک ما که بسیار گفتن ز آید کجا که پیکانش را داده بود روان مرا هم توان مرا تو ای آفریننده آه تو دل شیر و پیکان که زجا بشد بنام من از پهلوان	که من چند کوزه بر پیش چو جوانی بجهان که چنین گفت پس با شوق اگر او شود کشته بر دست بیا آنچه داری تو از کار تا مگر نساوشش و درگاه که من چند کوزه که اسفند چو در کار چندی بدین یکی بر برنگ رستم زد به و نوک پیکان و کوشش	نگره دیدی راه تو پیش بدینگونه رنگ و فسون که ای پاک دل بر درگاه ز من بازگویی چه سخن که جستی کتی بی نامت سرخوش کردش سوی آ مگر سرگردان از کارزار که رستم همی و بر شد چنان که گمان سواد بردانش کنی چون برود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



خون لعل شد خاک لعل بجو دم نالیدم تمام بسوزد دل هر جان با همی پر و پیکانش در خون جان گشت از ایندستان خروشان و بر سر خاک خداوند که بیان ناسپهر سرتاج و سوزی خاک لعل همی خون ستر و ناله که افکند شیرین از زبان	که رفتش و دیار سپهر من از تو صد و شصت هم اکنون خاک اندر دست ستر بر گرفت و بیرون تن شده چل اندر خاک پشوتن بر او جاره اگر مگر که در کار روان و سپهر بروز جوانی پاک لعل جوانان گرفته سرش کجا که بر کند این کو چنگلی	ببقا و پاهای کاشن بر بلند آسمان بر زمین بر نمادی سرخوش شدن براشاک بنشیند و کوشش که پیکار ماکت با حضرت یکی بر پر خون که داند تمام دوران به بیدار که نیارید که روزی نه چند جگانه جاندار و در همه شهر بار	نگونند سر شاه پهلوان تو ای که گفتی که در زمین بخوردی یکی چو پهلوان زمانی همی بود تا پشوتن بیاید به پیش پشوتن بیدار شدی برش از خون پشوتن همی گفت از جان جهان کرد پاک از دست فراوان بر او بگذرد هیگفت زاری می اسفندیا	انامه و در شد آتش که اوردی آن تیر ز فتن بخفتی بر این باره نامه نگون اندر اندر شمشیر که تیره شدن و ستان ز پیش سپه تادریان بالید رخ را بران که بردی بر او بخت شیرین پراز لوز و جان از او رضی بر خون ولی پهلوان	غم آورد بالای سر همی چنین گفت رستم یک تیر پرستی از کجا هم که سر زار شاه هم که سپهر رستم رهنده هر دو مایه دور هیگفت به پیکان که چو اسفند یاری که بر بدر اگر او بکشد پشوتن بر او بر همی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که گزین پندیده و پندیده
 چه آمد بر این نگار چشم بد
 چو کردی جان را ز بد خو
 که چون تو سوری شایسته
 کن خویشتن پیش من
 همان پاکزاده نیاکان
 که تاراه بردان گامی آور
 امیدم چنانست که گزین
 فونما و این بند اول
 چنین گفت پس با پیوستن
 که نامش بر روی گزین
 سوی چاره گزین چاره
 از آنجا که تیره بیاورد
 چنین گفت با رستم سفید
 بگوشی و از باجا آوری
 چو دستان خبر یافت از جنگ
 برستم بگفت زالی ای سر
 بدین گزینش بیخ و جوشی بود
 ز رستم مرغ و نه تیره گان
 بگو شیدا لشکر و تاج و کج
 بزبان در و رشاد و آ
 چنین گفت چاه آب کوه
 نهتن چو بشنید بر پای سخا
 به پیشش بندم که بنده
 گزان نیکو نیا که تو کرده
 چنین گفت پس با پیوستن
 زمانه ز سر کجاست
 با بران چو دین بی گزین
 چو این شدی هرگز دور
 شو این که گنج و تاج کا
 که با ترا و کبر چون با بود
 ز دیدن از روی بغیرایت
 ز تاج پدر بر سرم چو
 هم اند گرفت از تن جان
 بگفت زاری برود چو
 روان تو شد با سان
 که کردی بر روی چو تیره

که افکند در موج و دایه
 که تیر بدکش بجان
 نیامد ساز شیر و دیو
 فلکندش به بیسان
 که این بود بهر من
 که زید سرفراز پاک
 خرد را بدین ره گامی آور
 دل و جان من بدو
 که این بند و در کس
 که مردی ز مردان
 همی رزم گزین
 نادم بد و سر سیکاری
 بهر گزینم تشا
 که اکنون سرفراز
 بزرگی بر او نهی آوری
 از او ان چو باد اندر
 ترا پیش کریم بدر
 و که گزین شور بختی بود
 بر زم از تن من بردن
 بد و ماند من نام
 شخصی بد که هر ان یاد
 که هر گزین بی بیاد کام
 بجز در بران دوست
 خداوند خدانش هم شریا
 سر زرد و صیحاب را
 بخوبی همی ز جهان
 همه مردان ز نام
 بزرگی و شاهی
 با یوان شاهی کی
 و اتم ترا چشمه در
 که کرد و اگر کوه
 کس از بخردان
 در کج با جان من
 نفس خسته زان
 نیا شاه جنگی
 بداندیش تو بدو
 شود تیر دندان و کرد

که خورشید نمانده
 کجا شد دل و هوش
 اکنون کادت مستوی
 سرد کرد شود مروی
 تن مرده را خاک
 بر قند و مارا
 چو از من گرفت
 بر روی بر او
 چو اسفند یا
 چنانست که گفت
 سوری ندیدم
 زمان و در درگان
 اندر اسفند یا
 تو از من
 تمن گفتار
 زواره فرامرز
 که ایدون
 زمانه چنین
 که این کرد
 کس که این
 بیاموزش
 که همین
 که گزینم
 ز رستم
 اکنون نام
 چون بگذرم
 اکنون نام
 چو من بگذرم
 پیش سران
 تراخت و شاهی
 جوانی بهم
 پس از من
 همان خواهر
 فرستادم
 چو بمن
 بخوبی شده
 زواره بد
 چو سر بر
 که ما را در کوه
 پیاده بیا
 بر قند تا
 ز آخر شاسان
 ندان کسی
 بر او بر
 خردمند بیدار
 تشنگی زرم
 سزاوار تو
 سخن هر چه
 بدو گفت گای
 ز من روی
 تو لشکر بیاری
 سزا این باز
 نهالی کشتن
 ترا تاج و
 بگویم و گفتار
 تو از من
 که جوان
 بشرم او
 همه جا
 ز کتابت
 بنایست
 نخست اند

که شاه سوار از
 توانای و اختر
 همی خاک مینت
 بران میوفا
 تو از کشتن
 نماند کسی
 ز بد بسته
 که کن بر این
 به عید و
 ز مردی بگری
 زره دار و
 چو درش سر
 که ما را در کوه
 پیاده بیا
 بر قند تا
 ز آخر شاسان
 ندان کسی
 بر او بر
 خردمند بیدار
 تشنگی زرم
 سزاوار تو
 سخن هر چه
 بدو گفت گای
 ز من روی
 تو لشکر بیاری
 سزا این باز
 نهالی کشتن
 ترا تاج و
 بگویم و گفتار
 تو از من
 که جوان
 بشرم او
 همه جا
 ز کتابت
 بنایست
 نخست اند

که بنیاد این شمع
 کجا شد بر زخم
 که نفرین بر این
 چنین گفت با
 کجا شد فرید
 فراوان کس
 زمانه بیازید
 بد بخوب شد
 بیاید نزدیک
 هانا که از دیو
 چو بیچاره
 که او را همی
 هانا که این
 که بشنوی
 بهر بخت خون
 ز روشی بر
 که هر کس
 چنین گفت با
 مرا گفت بیستان
 هر زال و از من
 می در امش
 همان هر که
 نشانش ز
 چنان دان که
 ختم آمد روان
 چو رفتی با
 جان راست
 اکنون دین
 بد گفتن
 چو زوبان
 برهنه کن
 بگویی بران
 بگفت این
 بر او چاره
 چو بسیار
 ز دانا تو
 دو پهلوی

که روشده دو
 کجا شد بر زخم
 سزا که نیارم
 که ای مرد و
 ز با داده
 چه در سخا
 مرا چو کور
 ز بیم خور
 بانه ز غم
 مر بره رخ
 بدیدم کان
 مرا تیر گزی
 و ز این تیر
 زهر سپر ما
 همی مویه کرد
 که تار یک شد
 بر زرد و
 که از تو ندیدم
 سوزم که این
 همی هر چه
 بزرگی در
 بشاهی سزا
 نیم بر سرش
 بدین دین
 چنین بودی
 که چون کام
 جان پاک
 بیارای و
 که گزین را
 که مرگ ای
 بسین تیر
 که بد و
 که بر من
 سرش بر خاک
 که ای دجان
 که بر که
 نخستین

که شد کشته شاهی چو است
 پس از مرگ تو خاک گشت
 گراوید کعبه پذیرد ز تو
 در اندک روزی بر تو
 وزان پس که پوشیده گشت
 یکی استری زین باو شای
 بر او بر نماند مگر سازین
 صحن بردش با یوان گشت
 خروشی بر آمد ایران بر
 پس از روزگار منوچهر
 باو از کفنه کایو گشت
 بر قند یکسره ز یوان او
 پشتون هیرفت کران بر
 پشتون هم شد میان گشت
 چو مادرش باخا پهلوان
 بر قند یکسره ز یوان بر
 همی گفت مادرش کاشیوم
 با بر اندام خردش سپاس
 تو زین سخن خویش بد کردی
 پسر بختن دهی بخت
 بگفت این در سر و پای
 خدای هم جز بد آموختن
 تو موختی شاه راه به
 پشتون گفت آنچه بودی
 چو پرورده شد ز کایو
 که او شد نخستین کهن زین
 چو او بسته اندیا کشته شد
 چو نوش از روز و بختی
 زاید بر ابل فرستادش
 ترا شرم باد از زین شنید
 پس کرد تو تاج شاهی بخت
 یکشت و نه دانش گشت
 بیاید پشتون با یوان شاه
 چو داری گنون دل بجار او
 زین کرد و نبدستان هم
 بهر چیز پیش از پسر و شش
 چو گفتار کرد و پرورشید

به بینی از این پس در و کجا
 بایران کشیدم گویند تا
 تو چشم طار با تندی محراب
 بر آنگاه بر قمر شکست
 ز پیروزه بر سر نهاد و فرشت
 چو پور است استرسین سپاس
 زین اندام و بخت کران
 همی پروراند چون جان گشت
 جانشه پر از نام اسفند
 نیامد چو تو تیر کردن فرا
 چو اسفند باری تو بخت
 بر از خاک شد باج و کران
 پس پشت تابوت سپاس
 خروشان و جوشان گشت
 پر از شک وید دور و نرس
 خروشان نبرد یک سپاس
 پشت تو بگشاید گشت
 پشتون بیاید با یوان شاه
 دم از شک بر باران
 که تاج بنا چشم بخت
 که ای شوم بد کیش بدی
 کستن زینکی بدی سخن
 ای پیرد کیش و بد خواه به
 با او از با شهر یا جمن
 بر قند به آفرید و های
 همی کور بست ز خنخال شش
 سپهر همه روز گشته شد
 گرفت از زمان باو شش
 بیسند و اندک دادش
 که فرزند گشتی ز هر سپ
 تو جستی ز لاس گشت
 همی تاج و تخت می گشت
 ز ناز با یاور و ذاران شاه
 گنون در پشت است باره
 همی موی کرد و شکست شام
 شب و روز چندان بر
 دیدن کتابت بر پیشید

ز بهمن - سدید ز املتان
 بد و کف رستم که با اسما
 بر دین پشتون تابوت اسفند یار از نزد
 کشتاسب و سر زش نمودن او را
 سه تنک تابوت کرد بخت
 پشتون هیرفت پیش سپاس
 همان نامور خود و خنخال گشت
 بکتاب آگاهی آید ز راه
 بایران بر سو کرد رفت
 بیالود تیغ و سیالو کوش
 بر ابل فرستی بختن همی
 چو آگاه شد مادر و خنخال
 از زمان بر پشتون بر بختند
 با همکران گفت سوختن
 بشاه دل ز پوشید زین
 اسودند در دیال و ترش
 از این پس کرار و غمگین
 چو شد تنگ ز رو بختن
 ز رود و رفته ستره و کورا
 جانی پر از دشمن دادین
 بگفتی زانی سخن جز دروغ
 یکی گم گشتی تو اندر جان
 تو گفستی که هوش بل اسفند
 هم اندر بهمن بر ستم گفت
 نبرد پرور بختند روی
 ز ترکان چه کین او با خنخال
 چو از جاسا بد ز خنخال
 تو فرزند دیدی بدی بدی کردی
 که تا زنی تاج بیجان شود
 جانشه پیش از تو بسیار بود
 سوی روم رفتی دل گشت
 تو بودی که از بهر خیر
 پشتون چنین گفت با همکران
 بید زفت مادر ز فرزند
 همی بود بهمن ز املتان
 نبود اگر از کارهای نهان
 نامه رستم بکتابت در باره بهمن و پورش خود

بسیچند پیران کابلان
 تا بداند زش و نیکوگان
 شدن بار و در خسر گشت
 بریده فاش و دم سپاس
 همان ترکش و مغز جگویی
 انکوشد سر نامبردار شاه
 بیند خنخال گشت
 جمانز اهمیت داشت جانی
 خود اندر جهان تاج سر می
 از یوان فرستاد ز خنخال
 همی خون زهنگان پرورد
 بیاید که در دست خنخال
 بر از خون دل جده گشت
 کتا یون هیرفت تنک
 گراو او خوبی بختنک
 نبوسید تخت و بردش تا
 بیایی تو با داف سهره
 نامه تویاج تا جوادان
 بگفتی رفتی بهر سو فروغ
 گران بد و داسکار و نسا
 بود در کف رستم نامدار
 بر آورد درازی که بود از
 زرد برادر بگند روی
 به و شد سر باو شاه سپاس
 همه زندگانی شد ز خنخال
 بر آورد از ایشان هم و کورا
 جانی چو از او گریان
 که بر تخت شاهی نرسد
 چو خنخال رود سوی کورا
 پسر از جان خواستی خنخال
 که چندین چشمون گشت
 بداد خداوندگارش گشت
 بخیر که با می و کستان
 اگر از وی چو خنخال گشت

نمکن که چون او شود شهبان
 من آن بر گزینم که چشم خرد
 یکی نه تابوت گشت
 رویای زلفت گشت
 چهل اشتر آورد در ستم گشت
 همه روی کنده همه کنده گشت
 سپه رفت و بهمن بر ابل شاه
 همه جاها جاک شد در تن
 همی گفت کشتاسب کایو
 بزکان ایران که خنخال
 سرست در تاج شهبان
 بر همه سرو پای پرورد گشت
 گزاین تنگ تابوت سپاس
 سر تنک تابوت را باز کرد
 چو از پیشی باز هوش آمد
 گراو شاه روز بگشت
 بیایش همی اندر بختند
 با او از کف ای سر گشت
 شکسته شدی نامور پشت
 بدین کیمی اندر کوشش بود
 میان کیمان دشمنی افکنی
 بزری که گفتار نوشت شد
 بگفت این و گریان بجان
 چو بشنیدند ز او شهبان
 بکتابت کفنه گایو
 بگفتار بد کوی کردشند
 چو مارا که بودیم پوشید گشت
 ز رومین در آورد مار است
 نیم رخ کشتش در ستم گشت
 بگشتن ندانند فرزند را
 همی تا تویاج نرسد گشت
 چنین گفت پس پشتون
 که او شاه دخت است
 وزان پس ببالی برید
 سواری و پیچ خوردن مار
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی
 یکی نامه نوشت و تمهید

به پیش او در کین اسفند
 بدان بگرد مام باز آورد
 بگسترده فرسی ز دیاسی حسن
 خروشان بد و نامور گشت
 ز با با فرود نه دیاسی حسن
 زبان شاه کوی و درون گشت
 ز ترکان همی خنخال گشت
 بجاک آمد سر و اسفند
 که چون تو بدید زان
 و نازم کشتاسب چشم
 بر رفتی بی اخترت گشت
 بر همه جاها رده چاک
 من کشته را نیز از نامی
 بنوی می مویه آقا کرد
 بزرد یک فرج سر و شش
 روز و در پشت او گشتند
 همی خاک بر فرق او گشتند
 ز بر نشن گانت ایست
 ازین پس بود او در پشت
 بر و شمارت پر هوش بود
 همی این بدن بد بختی
 که روز بزکان همه گشتند
 همه پند و اندرز او کرد یاد
 پیشان شد از کار خنخال
 تا اندیشی از مرگ اسفند
 بغل کران و نمود و کند
 بر همه بیار و ذرایان گشت
 گنجان شکر و کشت
 تو گشتی مرا و چو گشتی من
 تا ز دود و خویش بود
 تر از روزی بد و کار
 برین آتش ز خنخال بریز
 که سیرت ز نر زان زبان
 بایران خروشی بد و شوم
 بیاموخت رستم کین
 بقوام اگر خنخال گشت
 همه کار خنخال و یاد

سرنام کرد و فرین نوشت
 سپارم به دگشور و کوچ
 کون این جهانجوی مشت
 روان و تن و جان این
 همان زاری و بند و بند
 هم اند زمان نامر با
 بهر پی چون باز داروی
 توانی که بودی و زان
 از ان ماسور سلطان شاد
 بد است جاما سبب کشت
 به بیگان کشور فراوان
 خوش آمدن شاه کشته
 غیره که از جان کرامی
 که مارا به بدت آمدن
 ز چیزی که بودش کج
 زویا و از جانه نابرد
 یکی تاج پر که هر شاه
 چو کتاس بدوی خیره
 کوی بود باز در کمر
 بیدان و سگام بر دم
 بنام و تا جادوان به
 همیشه دل اندیخ پر
 کون کشتن رستم بر
 ولی پر ز دانش سر
 اگر نام اندر سپهر
 خدا و نذران و توفیق
 ز رزم و بخش نهم
 به رستم شکوه بد
 که تا او بخت کشت
 از و یاد کاری کند
 همان دانش وین
 همین چشم دارم
 چنین کوی بدین
 کتیرک سپردا
 ستاره شاسان
 اگر قند هر یک
 بگفتند بانال

بر انکس که کینه سوز
 گزید او هر که نه
 که فرخ ترا ز اور
 اگر کج و ناحت
 سخن گفتن از کج
 سیخ بزرگی در
 اگر سوی دانش کرای
 بند و بقیع هر
 و رادل زانده از
 که این پادشاهی
 کسی نام تو بر
 فرمود فرزند
 بدانش ز جاما
 بر آرای کار و
 ز خندان و ز
 پرستار و ز
 یکی طوق ز
 شد زاب و
 خردمند و
 کوی بود
 چو کم شد
 زمانه بفرمان
 ز و قهده
 زبان پر ز
 روان و خرد
 بفرش جان
 ز دوش جان
 بنام زخت
 در کین و
 که نامت
 هاتره نودن
 که دنیا را
 همزنده و
 که از ماه
 که شمر و
 که داودان
 که ای از

او گفت بزندان
 ز مانش چنان
 بهر پای شامش
 چوان نام شد
 از ان ماسور
 پشون بخت
 ز بیسی هر
 چنین تا بر
 بخت کتاس
 بهمن کی
 که نویس
 بخت تو
 چو نام
 ز بر کتوان
 که های
 همه پاک
 بدو گفت
 چو بر پای
 از او هیچ
 ستائس سلطان
 رستم بفریب
 که با احمد
 بسی دشتی
 بگفتی با
 بدانی و
 همان بار
 بران داد
 و که چند
 بزرگان
 کانه و
 ز کج
 پیدا شدن
 شاه کامل
 شاه کامل
 چو در خرد
 که قند

پشون بدین
 بر اول پر
 از اید روان
 بر کنده
 که اینده
 دل من
 رخت و ز
 بشد شاه
 ترا که
 بسان دختی
 یکی سوی
 سرور فرستی
 فرستاده
 ز کوه پال
 ز یاقوت
 بر نده
 نالی کتی
 ز زانو
 بدیدار
 که با احمد
 بسی دشتی
 بگفتی با
 بدانی و
 همان بار
 بران داد
 و که چند
 بزرگان
 کانه و
 ز کج
 پیدا شدن
 شاه کامل
 شاه کامل
 چو در خرد
 که قند

که من چند
 بدانگونه
 چو چنان
 پشون بیاید
 ز رستم دل
 چنین گفت
 ز گردون
 فرستاده
 خردمند
 ز دانش
 که داری
 که بزوان
 یکی سوی
 بر رستم
 ز کافور
 ز اسبان
 آهمن
 از ان پس
 همی از
 همی گفت
 سراد کون
 و لش با
 که نامت
 بگویم سخن
 بنام
 بزرگت
 و دوش
 همه شهر
 بختا
 همه بزم
 از ان بز
 کون باز
 که در پر
 با لاد
 زانش
 ستاره
 چو این

که سر بر و انداز
 پس نه باشد
 که این پس
 سخنها
 ز رستم
 چو خواهد
 خردمند
 بد انسان
 ز شامان
 بجای آمد
 کسارنده
 که باز تو
 چو نام
 از ان شاد
 هم از غم
 بزین و
 پس او را
 چو دید
 همی کرد
 غمی بود
 که جادو
 بگردان
 آن و پیکر
 سخن را
 او انعام
 از و کوی
 توی دستی
 اگر چند
 و زان
 که نشسته
 همان مونس
 فرزند
 نوازنده
 و زو شاد
 بر قند
 همی این
 بگاده

که تخت ساه سینه مستانه
 غمی گشت از آن کار و گشت
 سپهر افروزی و اختر همان
 بداند که دول بر او خیزد
 بگیتی بیدار و بوشاد
 برزگان ایران و بگشت
 نه اندیشه مستر کاهی
 چنین گفت شاه کابلی
 بسازیم و او به نام اویم
 شبی تا بر اندر کوه قاسم
 یکی سوکن مستر از آنجا
 چه پیش برادر چو پیش
 بر اندازد رستم در شام
 کرده کنی چاه به سرنج
 بشد شاه و رای از قوس
 چو سر پر شد از زاده
 از شاه کابل بر شفت
 توار چاکری کتری بر
 پیاد بر گاه فرخ خیر
 زویدار شاه شد سگ
 چنین و او باخ بر شفت
 برابر سهر انجن خور
 نه فرزندانی مرا گشت
 از و نیزمیش و ز کوش
 شام ترا شاد بر شفت
 ز لشکر زین مکر و شاد
 پیاد بر مرد جنگی شاد
 برانم که از آن پیمان شاد
 ز داره پس نامور سید
 بر در انبیا لشکر می
 زده حربا را بن اند
 که آمد کوسیلین بی
 ز سر شاره هند و بی
 که گشت شد بیا بر شفت
 بنید رستم گناه در
 بد و اندون لب خدی
 از آن پس بر شفت

گشت اندر آرد بدین کام
 ز دادار کیهان می مدنام
 ازین نیکوئی بونا با کام
 بر شاه کابل فرستاد
 بد و داد و خرد بخت
 ز رستم ز ندی می دان
 چنان شد گزاور رستم
 از من سیر گشتم که جان
 بگیتی من کار نام اویم
 دو تن را بنام سر سید
 می و رود و در امشگر
 تراناسر خاتم و بد کبر
 نبش بر شان پیرهای
 چو خواهی که آسود مگر
 گفتار آن بجزد سو کرد
 شعاد اند را شفت از
 که چندین چو درم من
 برادر خود ترا در شفت
 دل بر ز چاره بر از کیم
 چو دیدش خردمند و
 که از شاه کابل کن
 همان که هر بد چقدر
 و گرسی او خود نیز
 که نه کوشش ما و ز
 سخاک اندر آرم سر سید
 کسی را که نامی اندر
 که با شاه کابل کن
 وز این رستم سوی
 پیاده همان بر صد
 گناه نام بر و زان
 همان تیغ و زوین
 تو پیش ای وزان
 برهنه شد و در
 نمودند از ان پیش
 قزوق کرد از ان
 بشادی نهادند حاجت
 که چون رایت دید

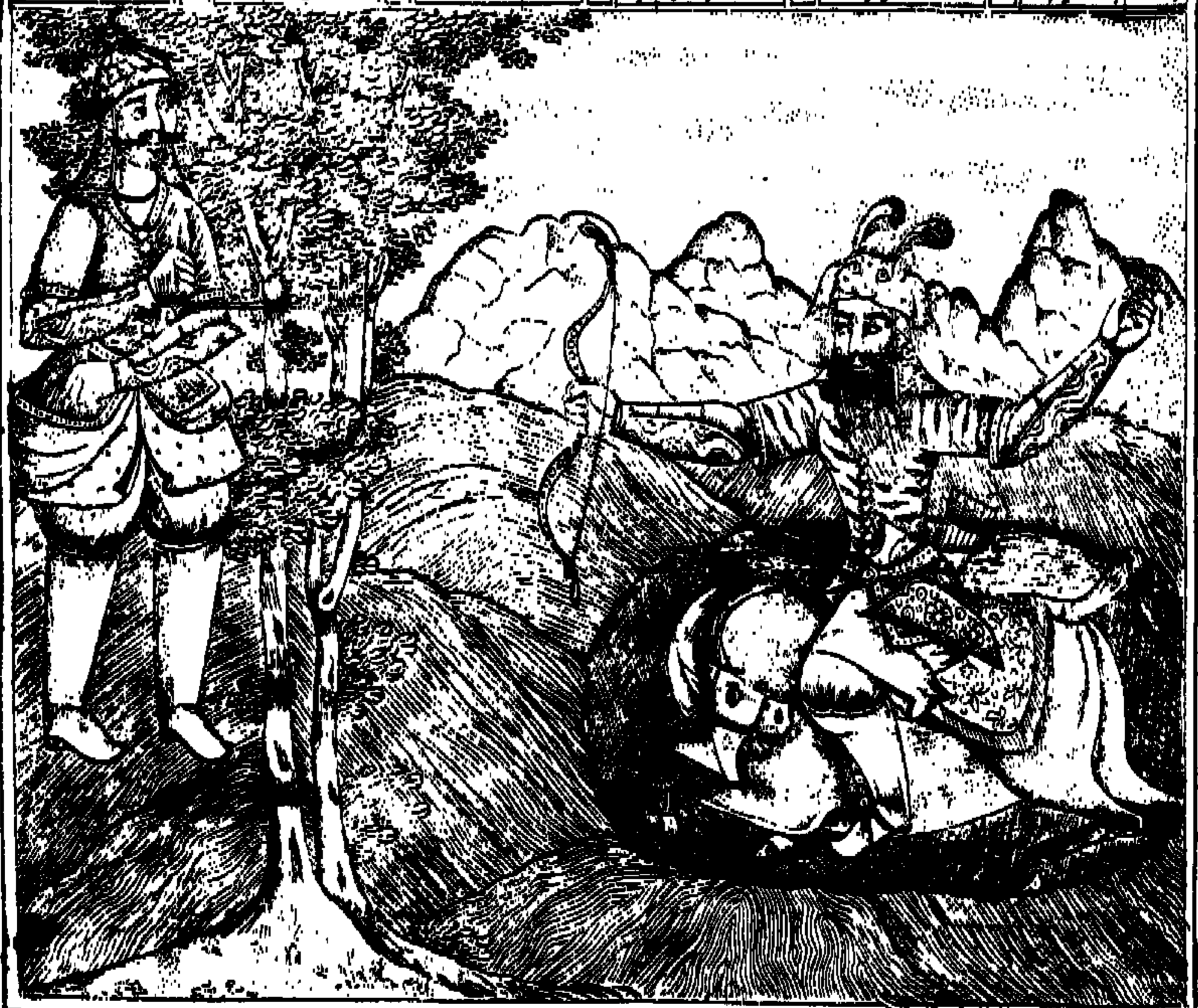
همه سینان ز و سو در خورش
 نیز از جنین گفت کبر
 بجز کام دارم و خوی
 جواند بالای بر بند
 از کج بزرگ آنچه بد
 چاره نمودن شفت و شاه کابل
 در باره کشتن رستم
 برادر که از رزم
 بگفتند هر دو برابر
 که نام او از جان
 بی خوردن اندر
 پد آ شود و در
 همه نیره و دشت
 بجای آرم در
 کسان و همان
 چنین گفت با شاه
 تو از شفت
 ز گفتار او نکند
 هم که چو روی
 چنین گفت که
 از و نیکوئی
 پس گفت چندان
 از آن همزان
 رستم کابل بفریب شفت
 همه دشمنان
 بفرمود تا ساز
 اگر نام تو بر
 بیار و کون
 چاه کند ان شفت
 گاه و اقادن
 بکاره سر چاه
 سپهر کابل
 همان نوزده
 سزد که به
 بفرمود تا
 بی خور و
 یکی جای دارم

وز او شتر بران براید
 تو داری سپهر و
 و در نام کردش
 سوار و دلاور
 فرستاد با ما مور
 براسوی او راه
 با ندیشه از ماه
 دل و دیده ز آل
 میان سخن با جان
 بیاید بدین نام
 شان از بر و دشت
 بکن چاه و بر باد
 بخوان سپند و
 همی سرفرازم
 بر در نه خویش
 بر شفت سر سوی
 چنان بر ز و بالا
 نراید مگر در
 چو دیدی مرا
 که با سیستان
 ز کابل بر اند
 سپوده به و جاک
 ز زابل کابل
 کابل بنیاد
 ز کابل ز دیده
 چاه کند ان شفت
 گاه و اقادن
 که مردم دیدی
 زبان بر ز پوز
 بزاری بزرگان
 کنی تازه این
 بزین بر شفت
 بیار است خرم
 بهر جای بخیر

شود تخر از او ز بر
 بجز کار شفت
 همی و شفت
 سپهر کابل
 همه شفت
 چنان بد که
 نگیرد کار
 چه محسرت
 نکر تا چه
 چنین گفت
 ز خوار می
 تو بجز کاهی
 بهر جای
 سر چاه
 چو مان خورده
 برادر چو
 نکر دست
 همی رفت
 بر سید و
 چگونه است
 کنون بخور
 از این پس
 چو بشنید
 من او باین
 وزان پس
 چو شد کار
 که مار که
 چنین گفت
 بد اختر چو
 سر سهر
 چو رستم
 چو چشمش
 دو رخ را
 همی رفت
 بر شد کابل
 می آورد
 همه دشت

وزان پس گستی
 نمانده ای
 دلا رام و
 همی و شفت
 که اختر
 ز کابل
 از ان پس
 چه فرزند
 که هر کس
 که گزین
 بنام ز سالار
 بکن چاه
 چنان کاند
 ز گفتار
 می و در
 از این نامور
 برادر ز تو
 دلی بر کن
 هم که بر
 چگونه
 سر ز هر
 نزد مردی
 که هر که
 بر او بر
 بدان تا
 دل بپلوان
 و که تو
 سر او بد
 بداشت
 همه چاه
 سواری
 پیاده شد
 همی کرد
 سری بر
 نهی بر
 همانا
 کسی تا

<p>بکشایدش کو و او بود چنین کار دارد جهان بفرمود تا اسب ازین بغیر لشکر نماند همی جست قمر ساسان یکی تا یانه بر آورد بن چاه بر حربه و تیغ بردی تن خویش را کشید بد و گفت کایرد بخت تو خدین ماری بخت کو طین را چنان خندید مگر شکبها که دوست فراوان باقی سرایدان چو فراسیاسان بخت برفتند و مادر تا ندیدیم زترکش بر او رکان مرا بدشت اندر اید برای کای شعاد آمدن چرخ را کشید بر او ز ترش بر بخت چو رسم جهان دید بخت</p>	<p>ازان دست خرم نشاند نخواهد کشاون با برین همه زشت پر بار و کینه بر برینکسوزان کشته شد زمین را انگش هم کرد بر او تنگ دل خوش را کرد بند جای مردی در راه کز دلیز ازین چاه بر سر کشید ز کار تو ویران شد بادوم بر سو تاراج و دوختن همه شکبهاش نماند دید بناید بر اراج بخواست کسی زنده بر گذرد در که کجسرو او را بدو نیم کرد چو شیر زمان بر گذرد بکار او را نتر جان مرا من ایخافاده چنان بخت بزه کرد دیگر مانند کشید بیامد سپهر کزین رادور چنان خسته از ترکش شد</p>	<p>ز گفتار او رسم آید شود بدرمانک با مویز کافی کبابی برکش نهاد زواره نهمین بر انراه بود زرد کام رخس نکاو بر چو او تنگ شد در میان چاه بدرید پهلوی خوش بیک چو با خشتی چشمبار کشید پشیمانی اید ز این سخن که آمد که بر تو سرایدان بد و گفت کای نامد سپاه تهن چنین ادا پنج بدی ز من پیش دارم بخت کلوی سیاوش بخرید فرار زور جهان من</p>	<p>از اندک سرباب و بجز همه شیر جنگ اور خجک همه زنده بردست او بر شاخ ز بهر زمان کاندان چاه بود چنین تلبیبا دیدمان دو چاه ز جنگ زمانه محبت بر و مال ان پهلوان کس بدیدن بداندین و بی بهری از این بد کردی کس شوی کشته بر دلم برین چو بدت بر ایندشت کس که اید و بد که هر چاره چنی که میرید دشمن ماباش گردی زره چون مانس بیاید نخواهد ز تو کس من</p>	<p>بخری که آید کسی از زمان ابا پشه و سل در خجک ز داره همه رفت بسیل تن همه خوش از ان خاک بود دل رستم از خوش شد پر خشم و و پایش فرو شد بکجا بهر چیدان پهلوان چنان بدانت کان چاره و راه سزین باخ او بد ما کس شاخ هنگامه سپهر کامل تمام شوم زود و خدی شکله سراید مراد و کار بخت هکان از فریدون و آره همه شهر باران ایران بدند چنین گفت پس با شاخ بزه کن بد پیش من آید ندرد مگر زنده شیران تنم</p>	<p>بهر چیدش که کرد و کس یکی باشد اید بدین خجک تنی چیدان نامد کس تن خوش را کرد و کرد زمانه خورد را بپوشیدیم بند جای او برش و کار بدانت پس اسکار و کس شعاد فرمیده بد خواهد که کردون کردن ترا بیاید بر آندشت بخر کاه ز بهر تو خین هر شکست تو بر من مهلای خین بزرگان شاهان فرخ ترا بر زدم ندان زره که اکنون که بر من خین بیاید کجا شیر بخر کس زمانی بود تن خاک فخر بدان خجکی بخش اندر کس نماند پیش مراد کس تهن بر او در دو کوه</p>
<p>کشتن رسم سگش او را و مردن او هم و زنده</p>					
<p>بباید مراد و کند آید کم تجدید پیش تهن زمان درختی بداند بر او چار درخت و برادر بهم بریده</p>	<p>کمان چون بود سودمند برک برادر همی بود شاه بر و بر که نشسته سی روز کاه بسیگام رفتن لش بر فرد</p>	<p>کمان چون بود سودمند برک برادر همی بود شاه بر و بر که نشسته سی روز کاه بسیگام رفتن لش بر فرد</p>	<p>کمان چون بود سودمند برک برادر همی بود شاه بر و بر که نشسته سی روز کاه بسیگام رفتن لش بر فرد</p>	<p>کمان چون بود سودمند برک برادر همی بود شاه بر و بر که نشسته سی روز کاه بسیگام رفتن لش بر فرد</p>	



پسین گفت رستم که بزنگ
 گناهم بیامرز و پوزش پذیر
 بنیوم بر افسر و زجان
 چنین است رستم ساری فرز
 بیامد سوی زابلستان
 خردوشی بر آمد زابلستان
 همیگفت زارای که سگتین
 که داند که با شیر و باه
 چرا پیش ایشان نردم زبانی
 گویشیر گیسر ایام ترا
 بر این کینه را از که خورم کون
 هم آنکه فرامرز را با سپاه
 که بران همه شکر بران شد
 گشاد از میان بسته پیش
 همیگفت بر تارکش و گلا
 بند جای ریش بر دو
 ز جای برادر شکر کشید
 وزان پس تن خوش گشت
 زن و مرد بود انداره
 زمانه شد در داور و زور
 یکی تخت و یک زوار و هر
 همیگفت هر کس که ای نام
 کون شاد بادی خوشتر
 چون می بینم برای سنج
 فرامرز چون سوک بر سنج
 سحر که خردش اندر کرد
 چو آگاه شد شاه کابلستان
 سپه را چو روی اند در
 چو بر خواست از کون
 پراننده شد ایام بر
 بگشاد چندان مردان
 تن همستر کابل بر
 ز بست سپه بزمی
 بگرد که اتسی بر فر
 وزان دودمان کابل
 همیش سنبر امز با نام
 هاناک نام است کیتی فر

که بود همه ساله نیران
 که هستی تو خنده و دستگیر
 به نیت اشکار و نهان
 کسی بر فرزند کوی نیش
 که پیل زبان گشت چنگ
 زده خواه و شاه و ز گاش
 نخواهد که پوشد تنم کون
 همیگفت سگاله بد فرزند
 چرا نامد از جان او گدا
 دلاور جهانگیر گشته
 که نیم نیرد جانی بخون
 فرستاد تا ز دم چو ز شاه
 ز سوک جهانگیر بران شد
 بر اوجت ز و جانم خست
 بگسرد بر تنش کافور زاب
 تنی بود کز سنا گشته
 همید و خست جانی گشته
 بگیتی چو ااسب و کوفه
 کسی را بند بر زمین
 تو کفشی که با سون بر
 نماند پهلوی آن چو
 چو او هستی شک غش
 که نروانت از دود و کوی
 که آغا گشت فرجام
 سپه نامه سوی کابل
 هم از کوس و زمین
 ازان نامد از زابلستان
 جانشند بر آواز پر خاشوی
 بی رام شد مردم گشته
 دلیران زابل بگرد کرد
 هم از پریش نامد از
 گنده بصدوق و پیل
 چنان که استخوان
 شخاوه چار و زمین
 که مشور تیغ و مار چو
 دودید و بر او پر کرد
 ازین تیره تر کس

کزان پس که جانم نیده
 همان راه پیغمبر و دین تو
 بگفت این و جانم نیده
 اکاهای یافتن زال از گشته شدن
 رستم و زواره و آوردن فرامرز با تو
 ایشان را مدخمه نهادن
 که سر فرزند زاده ای
 که دار و بیاد چنین و کجا
 در نعا که اشبردل بر ما
 ز جانم بر اینجی تیره کرد
 جهان تا تو بودی نگشته
 تکه تکه خاک باز آورد
 بیامد بران دست خنجر
 خنجرش گشته شد از این
 بدیاقش را بیار تهن
 یکی نقر تابوت کرد و نسا
 بستند و کردش ز دستان
 دور و زانرا بکار گشته
 دو تا بوت بر دست
 بیامد از رون و در ستان
 هر آنکس که بود از پستان
 بخیری همی با دشمنی فر
 در دهم بستند و گشته
 بریزی خنجر از چهره
 لشکر کشیدن فرامرز بکین
 رستم و کشتن او شاه کابل
 سپاه پراننده را کرد
 از انبوه اسبان کرد
 بیامد فرامرز پیش سپاه
 ز هر سو بر ایشان کین
 که کل شده خاک و گرد
 بیامد و لشکر خنجر گاه
 بجا آمد از و بخش بر کون
 چو لشکر سوی زابلستان
 ز کابل بیامد بر زود
 یکسال در میان کون
 بد و گشت لالی از کون

بر این کین من روز با
 پذیرم و راه و این تو
 بر و زار و کریان گشته
 زواره که بدنا سر دار
 که یار و شنید این زانرا
 فرزند و گشته نیر ما
 که یار است با چنین کرد
 چو رفتی کون بر که گشته
 چهار ازاری سباز آورد
 بجای کجا گنده بودند چاه
 بر دیال و ریش هم فر
 وزان پس کل و شک
 بر او بیخ زین و سپهر
 بستند جانی بن نارد
 تن خوش بر پیل کردند
 ز انبوه چون باد گشته
 سرش را بر انداز گشته
 از آزاد و ز پانگله
 انکوشی همی نیر گشته
 شدن نامور شکر کرد
 اگر دین برستی که برنی

مراز و دای که از یک
 چو دارم در دین کین
 زواره بچاه و گرد زنده
 ازان نامد از سوار
 زواره همان و سپاه
 همیگفت زال از بران
 شخاوه بفرین سرور
 که شیری رستم بدین خاک
 چرا با دم زندگانی دنام
 کون من اگر گوه و نام
 کون کان کر گاه تو گشت
 فرامرز چون نزد کابل رسید
 بفرمود پس تا ناسا گشت
 برش شک و خنجر
 کفن و دوز بر دی بیاید
 همه دوز را که رفته
 بر قند سید دل کون
 ز کابلستان تا زابلستان
 بد و دوز و کشته بل
 بر این نهادند زین دوز
 همه شک و کل گشته
 بخشش همی کج و دین
 همان خوش را بر دوز
 تو از زده سوی کبی کبی
 ده خانه سپه لکن باز کرد
 سپاهی ز زابل کابل
 پذیره فرامرز شد سپاه
 بر آمد یکی باد و کردی کون
 ز کرد سواران جهان
 یزیت شد تناسا
 دل از مروز خانه بر
 همی بر دوز خواهر ایست
 چل خویش او را بر تن
 چو روز جانشین کون
 خروشان همه زابلستان
 چنین گفت و دوز
 بر اشف و دوز بر سوک

از این سو فاستد که خوش
 روانم کون کرد چاه
 سواری نامد از بزرگان
 که می شد پیاده کبی
 سوری ز رستم از بزرگان
 همیگفت دوی و بر خویش
 بگند ازین آن خسر
 ز کشتار و باه کرد چاه
 که شد گنده این تخم
 و کراب چون بر از خون
 چو کیتی چشم چو گشت خاک
 شهر اندرون نامد
 نهادند بر تخت زیادت
 همه شکستاش خستند
 بشاه زوان و شکر
 بر آلوده بر قبر شک
 بریدند از و تختای کون
 زمین شد بگرد از تختان
 کس بر زمین بر نهاد
 بدان خواگه شد کون
 سپاهی کون سپه
 هاناک شد پیش تو خنجر
 بگردند کوری چو سپاهی
 کون نام یابی بد کبری
 سپه را کج و درم سار کرد
 که خور شد گشت از چنان
 بشد و شانی ز خورشید
 زمین تا سمان چو سپه
 سپه کابل گرفتار شد
 ز مردان نابل که بود
 زن و کودک خورد و گدا
 ز خویشان او نیر جل
 و زانجا که رفت سویش
 کابل کی ز ابلی سا کرد
 بگشاد جامه بر تن
 که از بی سوک نیر
 که هرگز نیاید تخم خوب